



و داستان‌های دیگر

ریچارد براتیگان

ترجمه‌ی علیرضا طاهری عراقی

tarikhema.org



داستان‌های براتیگان، نویسنده‌ی اثر پرآوازه‌ی صید فزل آلا در آمریکا، درست مثل زندگی‌اش شلوغ، رنگارنگ و جذاب است و در عین حال فرّار و دست‌نیافتنی.

خواننده برای این‌که به دنیای آثار او راه پیدا کند باید خود را از هر نوع انتظار خالی کند و شعر و داستان او را به عنوان یک تجربه غیرعادی و غیرمنتظره بپذیرد. شاید آن‌چه نوشته‌های براتیگان را دلنشین می‌کند بیان ساده، گاهی حتی ساده‌لوحانه، و نگاه معصومانه او به واقعیت‌های روزمره باشد. توصیف آثار براتیگان کار ساده‌ای نیست. هیچ سبک و مکتب ادبی و سنت تاریخی را نمی‌توان زادگاه یا مبنای شیوه خاص نویسندگی و شاعری او دانست. در مورد آثار نثرش حتی این مشکل وجود دارد که آن‌ها را باید در کدام گونه ادبی جای داد؟ آیا رمان‌هایش را واقعاً می‌توان رمان نامید؟ آیا اصلاً در حوزه ادبیات داستانی قرار می‌گیرند؟

کتاب حاضر در اصل در سال ۱۹۷۱ با نام انتقام چمن منتشر شد.

چند مجموعه داستان کوتاه از نشر مرکز

آواز عاشقانه جان چپور / میلاد ذکریا

آخرین خنده دی. اچ. لارنس / سعید سعیدپور

در میان گمشدگان دن جاون / امیرمهدی حقیقت

۴۳ داستان عاشقانه ولف وندراچک / علی عبداللّهی

وقتشه با من زندگی کنی / جویس کرول اوتس / مه‌ری شرفی

یک درخت، یک صخره، یک ابر / مجموعه نویسندگان / حسن افشار

ISBN: 964-305-806-9



۱۹۵۰ تومان



اتوبوس پیر

و داستان‌های دیگر

ریچارد برااتیگان

ترجمه‌ی علیرضا طاهری عراقی



Richard Brautigan
Revenge of the Lawn

اتوبوس پیر
 ریچارد براتیگان
 ترجمه‌ی علیرضا طاهری عراقی
 ویرایش تحریریه‌ی نشر مرکز
 طرح جلد از علی عامه‌کن
 چاپ اول ۱۳۸۴، شماره‌ی نشر ۷۳۰، ۱۷۰۰ نسخه، چاپ غزال
 شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۸۰۶-۹

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
 کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
 خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۸۹۷۰۴۶۲-۳
 E-mail: info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

براتیگان، ریچارد، ۱۹۳۵-۱۹۸۴ م.
 اتوبوس پیر / ریچارد براتیگان؛ ترجمه‌ی علیرضا طاهری عراقی. - تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۴.
 پنج، ۲۰۱ ص. - (نشر مرکز، شماره‌ی نشر: ۷۳۰)
 ISBN: 964-305-806-9
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.
 عنوان اصلی: Revenge of the lawn.
 ۱. داستانهای کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. طاهری عراقی، علیرضا، ۱۳۵۸ -
 ، مترجم ب. عنوان.
 ۲ الف ۱۶ ر / PS ۳۵۰۵ / ۸۱۳ / ۵۴
 ۱۳۸۳ الف ۳۹۲ ب
 کتابخانه ملی ایران
 ۸۳-۲۲۲۶۱ م

فهرست

۱	یادداشت مترجم
۹	انتقام چمن
۱۶	فیلم خبری کاتین مَیَر ۱۶۹۲
۲۱	۱/۳، ۱/۳، ۱/۳
۲۹	جمع‌آوری یک کالیفرنایی
۳۱	داستان کوتاهی درباره‌ی زندگی معاصر در کالیفرنیا
۳۳	آتش رادیویی آرام
۳۶	المیرا
۳۹	قهوه
۴۴	فصل‌های گمشده صید قزل‌آلا در آمریکا
۴۹	آب و هوای سانفرانسیسکو
۵۲	مشکلات پیچیده بانکی
۵۵	یک ساختمان بلند توی سنگاپور
۵۶	مشاجره از نوع اسکارلاتی
۵۷	پرنده‌های وحشی بهشت
۶۲	قالیچه زمستانی
۶۷	ماشین‌نویس ارنست همینگوی
۶۹	ادای احترام به باشگاه جوانان مسیحی سان‌فرانسیسکو

۱۵۸	زن‌ها وقتی صبح لباس می‌پوشند	۷۴	باغچه نیازمندیم
۱۶۰	شب عید اولیا در ینور	۷۶	اتوبوس پیر
۱۶۳	آتلانتیس‌کده	۷۹	روح بچه‌های تاکوما
۱۶۵	چشم‌انداز برج سگ	۸۳	میزگرد
۱۶۷	تراژدی تازی	۸۶	می‌خواستم تو را برای یک نفر توصیف کنم
۱۷۱	این روزها در آمریکا پیرزن‌های دیوانه سوار اتوبوس می‌شوند	۸۸	قاشق‌زنی با کشتی در دل دریا
۱۷۳	سر بزنگاه	۹۰	راننده تمشکی
۱۷۶	تعطیلات در آلمان	۹۲	کش لاستیکی شهر ثورو
۱۷۹	قلعه‌های شنی	۹۴	۴۴:۴۰
۱۸۲	بخشوده	۹۸	روز کالیفرنایی ناب
۱۸۶	عکس برگردان پرچم آمریکا	۱۰۱	پستخانه‌های شرق اوریگون
۱۸۸	هواپیمای لوس آنجلسی در جنگ جهانی اول	۱۰۹	فیلم کم‌رنگ مرمری
		۱۱۱	شرکا
		۱۱۳	همدیگر را بشناسیم
		۱۱۸	تاریخ مختصر اریگون
		۱۲۲	تاریخ مختصر مذهب در کالیفرنیا
		۱۲۶	بهار به این مزخرفی
		۱۲۸	یک روز بعدازظهر، سال ۱۹۳۹
		۱۳۰	سرجوخه
		۱۳۳	چسب زخم
		۱۳۴	تاریخ کامل آلمان و ژاپن
		۱۳۶	حراج
		۱۳۸	خودروی زرهی
		۱۴۱	زندگی ادبی در کالیفرنیا / ۱۹۶۴
		۱۴۴	پرچم‌هایی که دوست دارم
		۱۴۶	شهرت در کالیفرنیا / ۱۹۶۴
		۱۴۹	خاطره یک دختر
		۱۵۱	سپتامبر کالیفرنیا
		۱۵۲	پژوهشی در گل‌های کالیفرنیا
		۱۵۴	سلطنت بر باد رفته

یادداشت مترجم

نوشتن دربارهٔ براتیگان سخت است. او زندگی نامه ندارد و آن چه هست خاطره‌های پراکنده‌ای است که از دوستانش جمع‌آوری شده است. زندگی‌اش درست مثل آثارش شلوغ، رنگارنگ و جذاب است و در عین حال فرار و دست‌نیافتنی.

ریچارد براتیگان در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۵ در شهر تاکوما ایالت واشنگتن به دنیا آمد و با این که کودکی سخت و عذاب‌آوری را گذراند بعدها در داستان‌هایش با نوستالژی خاصی از تاکوما و طبیعت زیبایش یاد کرد، انگار تکه‌ای از خودش را در تاکومای دوران کودکی جا گذاشته باشد. پدرش قبل از تولد او خانه و زندگی را ول کرد و رفت و می‌گویند براتیگان هیچ وقت نفهمید پدرش کیست و پدرش هم تا وقتی خبر مردن او را در روزنامه نخوانده بود نمی‌دانست پسری به اسم ریچارد دارد. براتیگان هیچ وقت از دوران کودکی‌اش حرفی نمی‌زد.

بیست سالش که بود شیشهٔ پاسگاه پلیس را با سنگ شکست و به

تشخیص پزشکان به دلیل ابتلا به جنون جوانی پارانوئیدی در یک اتاق در بیمارستان حبس شد و تحت شوک درمانی قرار گرفت.

از بیمارستان که مرخص شد به سان فرانسیسکو رفت و خیلی زود به «جنبش بیت» که آن سال‌ها دوران اوج فعالیتش بود پیوست، که نقش مهمی در ایجاد سبک خاص نویسندگی‌اش بازی کرد. براتیگان چند سال بعد رمان صید قزل‌آلا در آمریکا^۱ را نوشت که علاوه بر این که برایش شهرت و ثروت آورد، او را به عنوان سمبل نسل بیت معرفی کرد. اما موفقیت او را نباید صرفاً در بیان حالت‌ها و خصوصیت‌های یک گروه خاص و تأثیرپذیری از عقاید جنبش بیت خلاصه کرد. براتیگان فرزند زمان و مکان خود است. او نه در گذشته زندگی می‌کند و نه در آینده، و با این دید است که می‌تواند خصوصیت‌های جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کند بشناسد و صید قزل‌آلا در آمریکا را بنویسد که تیراژ میلیونی پیدا کند. شاید بتوان ریچارد براتیگان را چکیده و عصاره آمریکای دهه پنجاه و شصت دانست.

در سال ۱۹۵۶ اولین شعرش به نام «پادشاهی دوم» منتشر شد و یک سال بعد در ۸ ژوئن ۱۹۵۷ با ویرجینیا دیون آدلر ازدواج کرد و شعر گفتن را ادامه داد. براتیگان غیر از نوشتن شغلی نداشت و در آن روزهای گمنامی زندگی سختی می‌گذراند.

۲۵ مارس ۱۹۶۰ دخترش ایانت به دنیا آمد. تابستان ۱۹۶۱ فصل سرنوشت‌ساز زندگی براتیگان بود. دست زن و دخترش را گرفت و ماشین تحریرش را برداشت و کنار رودخانه پر قزل‌آلایی در آیداهو چادر زد و صید قزل‌آلا در آمریکا را نوشت، هرچند که شش سال بعد چاپ شد.

1. Trout Fishing in American

تا قبل از انتشار صید قزل‌آلا در آمریکا براتیگان هیچ موفقیتی نداشت. یکی دو مجموعه شعر کوچکی که منتشر کرد گوشه خیابان، رایگان بین مردم توزیع شد. ناشری که صید قزل‌آلا در آمریکا را خریده بود آن را چاپ نمی‌کرد. مدتی بعد براتیگان رمان دومش را به نام ژنرال متفقین، اهل بیگ‌سور^۱ نوشت و به همان ناشر فروخت. این یکی در سال ۱۹۶۴ منتشر شد ولی فقط ۷۴۳ نسخه از آن فروش رفت و ناشر دو رمان بعدی‌اش یعنی عزیز دلم^۲ و سقط جنین^۳ را دیگر نخرید. حالا براتیگان آن قدر فقیر شده بود که وقتی آخر هفته می‌خواست به خانه دوستش برود، حتی پانزده سنت هم نداشت که اتوبوس سوار شود و مجبور می‌شد پیاده برود. دوستش می‌گفت: «یک بار که ریچارد آمده بود ساندویچ کره و مربا تعارفش کردم. طوری ساندویچ را گرفت و خورد که هنوز که هنوز است یادم نرفته. از آن به بعد هر هفته که می‌آمد چیزی درست می‌کردم و با هم می‌خوردیم.» با این حال براتیگان بسیار مغرور بود و هیچ وقت از مشکلات مالی‌اش حرفی نمی‌زد.

بالاخره در سال ۱۹۶۷ با انتشار صید قزل‌آلا در آمریکا بسیاری از مشکلات براتیگان حل شد و دیگر به راحتی هر جور کتابی که خواست چاپ کرد، حتی کتابی منتشر کرد به اسم لطفاً این کتاب را بکارید که مجموعه‌ای از هشت بسته بذر بود و روی هر بسته شعر نوشته شده بود. امروزه در آمریکا بسته‌های باز نشده لطفاً این کتاب را بکارید، به قیمت چندین هزار دلار بین مجموعه‌داران خرید و فروش می‌شود.

براتیگان همان قدر که نویسنده است، شاعر هم هست، و بلکه بیشتر. خودش می‌گوید: «هفت سال شعر گفتم تا یاد بگیرم چه طور جمله بسازم،

1. Confederate General from Big Sur 2. In Watermelon Sugar
3. The Abortion

چون خیلی دلم می‌خواست رمان بنویسم و می‌دانستم که تا نتوانم جمله بنویسم نمی‌توانم رمان بنویسم. البته موضوع فقط علاقه به رمان نوشتن نبود. خودش می‌گوید: «من و شعر عاشق و معشوق بودیم.» و نکته دقیقاً همین جاست. برایگان عاشق است، یک عاشق بی‌قرار و سرگردان.

شعر او را شعر «بدوی‌گرا» می‌خوانند، شعری که از حادثه‌ها و اشیای روزمره، و نگاه نو و ذهن خلاق برایگان خلق می‌شود و با زبانی قوی و پیراسته به خواننده منتقل می‌شود، «شعری که شبیه ادبیات نیست و قرار هم نیست که باشد.»

او واقعیت‌های هر روزه را دستمایه آفرینش دنیای خیالی خود می‌کند و آن چه در این دنیای برایگانی نمود خاصی دارد تشبیه و استعاره است. برایگان استاد مسلم این کار است. تشبیه و استعاره‌های عجیب و نامأنوس را با چنان تبحری به کار می‌گیرد که خواننده به راحتی قبول می‌کند که «آبشار» شبیه «نردبان بلند سفید» است و «یک ظرف بستنی» شبیه «کلاه کافکا». شعر برایگان معجونی از حس‌آمیزی‌های مختلف و نو است. احساس‌های مختلف در ذهن او چنان با هم می‌آمیزد که حتی توهم و خیال هم واقعی جلوه می‌کند.

برایگان نگاهی نو به جهان دارد و به خاطر همین، تصویرهای نو خلق می‌کند. خواننده برای این که به دنیای آثار او راه پیدا کند باید خود را از هر نوع انتظار خالی کند و شعر و داستان او را به عنوان یک تجربه غیرعادی و غیرمنتظره بپذیرد.

شاید آنچه نوشته‌های برایگان را دلنشین می‌کند بیان ساده، گاهی حتی ساده‌لوحانه، و نگاه معصومانه او به واقعیت‌های روزمره باشد. او برای بیان این احساسات، زبانی قوی، دقیق و در عین حال بسیار ساده دارد، تا آن جا که مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه او به عنوان متن

آموزشی زبان انگلیسی در ژاپن چاپ شد. برایگان هم در شعر و هم در نثر سهل و ممتنع می‌نویسد.

توصیف آثار برایگان کار ساده‌ای نیست. هیچ سبک و مکتب ادبی و سنت تاریخی را نمی‌توان زادگاه یا مبنای شیوه خاص نویسندگی و شاعری او دانست. در مورد آثار نثرش حتی این مشکل وجود دارد که آیا آن‌ها را باید در کدام گونه ادبی جای داد؟ آیا رمان‌هایش را واقعاً می‌توان رمان نامید؟ آیا اصلاً در حوزه ادبیات داستانی قرار می‌گیرد؟ شاید ساده‌تر این باشد که آن را سبک برایگانی بخوانیم و بس. به هر حال به نظر می‌رسد که آثار برایگان هم مثل خودش یتیم‌اند.

بهترین راه شناختن برایگان و شخصیت عجیب و خاصش، خواندن آثارش است. برایگانی که در داستان‌ها می‌بینیم گاهی با نگاهی بچه‌گانه و لحنی معصومانه از گذشته‌ها یاد می‌کند و گاهی به بهانه یک فنجان قهوه به هر دری می‌زند تا هم‌صحبتی پیدا کند، چندان تفاوتی با برایگان واقعی ندارد که عاشق تلفن بود و مدت‌ها وقتش را به حرف زدن پشت تلفن می‌گذراند، و با دخترهای زیادی دوست می‌شد و عکس‌شان را روی جلد کتاب‌هایش چاپ می‌کرد. یکی از دوستانش می‌گفت: «هیچ‌کس را ندیده‌ام که به اندازه ریچارد به دوست احتیاج داشته باشد و به اندازه ریچارد برای دوستانش به دردخور باشد.»

سال ۱۹۷۰ از زنش جدا شد و دو سال بعد به یک خانه ویلایی در پایین کریک موتانا رفت و تا هشت سال بعد هیچ سخنرانی و مصاحبه‌ای نکرد.

در ۱۲ مه ۱۹۷۶ برای اولین بار به ژاپن رفت. اولین جمله‌ای که برایگان در شش سالگی خوانده بود، تیتیر یک روزنامه بود: «ژاپنی‌ها بندر پرل را بمباران کردند.» در این حادثه ترکش یکی از بمب‌ها به سر

عمومی براتیگان خورد و او را مجروح کرد، و یک سال بعد بر اثر یک حادثه از بلندی افتاد و مرد و ریچارد هفت ساله، مرگ عمومی را پای ژاپنی‌ها نوشت، چون فکر می‌کرد که اگر عمومی ترکش نخورده بود از بلندی نمی‌افتاد. بدین ترتیب براتیگان نفرت دیرینه‌ای از ژاپن و ژاپنی‌ها به دل گرفت.

اما چیزی که در ژاپن دید آن قدر با تصویر ذهنی‌اش متفاوت بود که وقتی ۳۰ ژوئن می‌خواست سوار کشتی شود و برگردد، همه ژاپنی‌ها را کاملاً بخشیده بود. در مقدمه مجموعه شعر «۳۰ ژوئن، ۳۰ ژوئن» تأکید می‌کند که خاطره جنگ را به فراموشی سپرده است. او در ۳۰ ژوئن ۱۹۷۶ ژاپن را ترک کرد و از خط بین‌المللی تاریخ در اقیانوس آرام گذشت و باز در ۳۰ ژوئن به آمریکا رسید، و عنوان کتاب هم تداعی‌کننده همین موضوع است.

براتیگان از آن سال به بعد مرتب به ژاپن رفت و آمد می‌کرد و تأثیر زیادی از فرهنگ و هنر و مردم آن جا گرفت، تا جایی که وطن‌اش را سان‌فرانسیسکو و مونتانا و توکیو می‌دانست و حتی با یک زن ژاپنی به اسم آکیکو ازدواج کرد که البته این ازدواج دو سال بیشتر دوام نیاورد.

کتاب حاضر در اصل در سال ۱۹۷۱ با نام انتقام چمن منتشر شد. این کتاب مجموعه‌ای شلوغ و رنگارنگ از شخصیت و دو داستان کوتاه است که بین سال‌های ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۰ نوشته شده است. این سال‌ها سال‌های طلایی کار براتیگان است و او بهترین کتابهایش را در همین سال‌های دهه شخصیت منتشر کرد.

داستان‌های این مجموعه بسیار کوتاه‌اند، آن قدر که حتی این سوال پیش می‌آید که آیا واقعاً می‌توان آن‌ها را در حوزه داستان کوتاه جای داد؟ براتیگان مثل همیشه داستان‌هایش را از اتفاقات و صحنه‌های معمولی

خانه و خیابان می‌آفریند، داستان‌هایی حکایت‌وار، درباره چیزهایی بسیار معمولی که به روشی بسیار غیرمعمولی تعریف می‌شوند.

براتیگان در وهله اول انسانی کنجکاو و در وهله بعد نویسنده‌ای مبتکر و نوجو است و این نوگرایی و نوجویی را در بسیاری از داستان‌های این مجموعه می‌بینیم. اما حسن کار او در این است که علاوه بر این در قالب‌های کلاسیک هم می‌نویسد، داستان «قهوه» یک نمونه از این داستان‌هاست، و این تغییر و نوسان بین قالب‌های نو کلاسیک جذابیت خاصی به این مجموعه می‌دهد.

هیچ یک از داستان‌ها بیشتر از سه چهار صفحه در یک مکان نمی‌ماند، اگر البته به سه چهار صفحه برسند. براتیگان مثل بچه بازیگوشی این طرف و آن طرف می‌دود و قصه‌های مختلف تعریف می‌کند، از کودکی‌هایش، از ماهی‌گیری در رودخانه لانگ تام، از شکار آهو در جنگل‌های بارانی و زندگی در خیابان‌های گلی بخش فقیرنشین شهر. احساس در این داستان‌ها موج می‌زند، احساسات شاد و شیرین، احساسات تلخ و غمگین.

داستان‌ها از نظر تصویرسازی بسیار قوی‌اند، تا جایی که بعضی از آن‌ها صرفاً یک تابلوی نقاشی‌اند و بس. صفحه‌ای از کتاب را نمی‌توان پیدا کرد که تصویر نداشته باشد.

آدم‌های داستان همه عجیب و غریب‌اند. براتیگان خصوصیات عجیب آن‌ها را تا مرز کاریکاتور بزرگ می‌کند و به ما نشان می‌دهد، تا آنجا که در دیار براتیگان هیچ آدم عادی و معمولی پیدا نمی‌شود، یکی می‌خواهد سایه یخچالش را در حساب پس‌اندازش بگذارد، یکی با حیاط لج است و مست‌ها از شهرهای گمشده حرف می‌زنند.

تشبیه و استعاره‌های خاص براتیگانی در این جا هم وجود دارد و گاهی

تا آنجا پیش می‌رود که به عباراتی ظاهراً نامفهوم مثل «گل آهنخوار» یا «مثل تاج محل به شکل پارکومتر» برمی‌خوریم.

اگر نوشته‌های براتیگان عجیب به نظر می‌رسند برای این است که او خود در هیچ نظام معین و متعارفی جای نمی‌گیرد. براتیگان نه آشپزی بلد بود، نه رانندگی، گاهی دوستانش برایش رانندگی می‌کردند و گاهی همسایه‌ها، و به خاطر همین هرجا که می‌رفت سعی می‌کرد خانه‌اش از مردم زیاد دور نباشد.

براتیگان عاشق شکار بود، از جوانی شکار می‌کرد و بعدها هم هر سال با دوستانش در مونتانا جمع می‌شدند و به شکار می‌رفتند. علاقه خاصی هم به سوراخ سوراخ کردن دیوار خانه‌اش و شلیک کردن به ساعت و تلفن و ظرف‌های آشپزخانه و مخصوصاً تلویزیون داشت. در واقع آن چه او را به شکار آهو در جنگل و صید قزل‌آلا در رودها می‌کشاند روح طبیعت بود نه شور شکار. اصلاً به نظر می‌رسد براتیگان هیچ وقت نمی‌توانست به هیچ موجود زنده‌ای شلیک کند، غیر از خودش.

فصل شکار سال ۱۹۸۴، براتیگان به مونتانا رفت. دوستانش نگران شدند و با پلیس شهر بولیناس در شمال کالیفرنیا تماس گرفتند. در ۲۵ اکتبر ۱۹۸۴ در خانه براتیگان را شکستند و یک بطری مشروب و یک تفنگ کالیبر ۴۴ کنار جسدش پیدا کردند.

انتقام چمن

مادربزرگ من در تاریخ طوفانی آمریکا برای خودش یک پا فانوس دریایی است. توی یکی از شهرستانهای کوچک ایالت واشنگتن قاچاق مشروب می‌کرد. غیر از این خیلی هم زن خوش قواره‌ای بود، نزدیک صد و هشتاد قد داشت و مثل خواننده‌های گراند اپرای اوایل قرن بیستم، ۹۰ کیلو وزنش بود. تخصصش ویسکی بوربون بود و با این که کمی جا نیافتاده درمی‌آورد، اما در آن روزهای اجرای قانون منع فروش مشروبات الکلی، نوشیدنی دلچسبی بود و آدم را مریض می‌آورد.

مادربزرگ من البته یک آل‌کاپون مؤنث نبود، اما می‌گویند شاهکارهایش در قاچاق آن دور و برها افسانه‌های پر شاخ و برگ آفریده بود. سال‌های سال همه شهرستان توی مشتش بود. کلاتر هر روز صبح زنگ می‌زد و درباره وضع هوا و تخم گذاشتن مرغ‌ها به او گزارش می‌داد.

می‌توانم حرف زدنش را با کلاتر تصور کنم: «خوب، کلاتر. امیدوارم مادرت حالش زود خوب شه. من هم خودم هفته قبل سرما خوردم و گلودرد بدی گرفتم. هنوز فین فین می‌کنم. سلام برسون بگو هر وقت از این طرف‌ها

رد شد سری به ما بزنه. آگه از اون مورد خواستی می‌تونی بیایی ببری یا صبر کنی وقتی جَک با ماشین برگشت می‌دم فوری برات بیاره اونجا.

«نه، فکر نکنم امسال بتونم مجلس رقص آتش‌نشان‌ها بیام، اما تو خودت می‌دونی که من دلم پیش آتش‌نشان‌هاست، اگر امشب من رو اون‌جا ندیدی این رو به بچه‌ها بگو. نه، سعی می‌کنم خودم رو برسونم، سرماخوردگی‌ام هنوز خوب خوب نشده. شب‌ها بفهمی نفهمی عود می‌کنه.»

مادر بزرگم در یک خانه سه طبقه زندگی می‌کرد که همان روزها هم قدیمی شده بود. خانه‌اش یک حیاط داشت که چون سال‌ها می‌شد رنگ چمن به خود ندیده بود باران دخلش را آورده بود، توی حیاط یک درخت گلابی هم بود.

از نرده‌ای هم که زمانی دور چمن کشیده بودند دیگر خبری نبود و مردم راحت با ماشین‌شان صاف تا دم هشتی می‌آمدند. حیاط جلویی زمستان‌ها چاله گل می‌شد و تابستان‌ها مثل سنگ سخت بود.

جک همیشه به حیاط فحش می‌داد، انگاری زبان می‌فهمد. جک همان مردی بود که سی سال با مادر بزرگم زندگی کرده بود. پدر بزرگم نبود، یک ایتالیایی بود که در یک روز از گرد راه رسید تا قطعه زمینهایی در فلوریدا را بفروشد.

او در سرزمینی که مردم سیب می‌خوردند و حسابی باران می‌آمد، در به در می‌رفت و رؤیای پرتقال و آفتاب ابدی می‌فروخت.

جک جلوی خانه مادر بزرگم سبز شد تا تکه زمینی که تا مرکز میامی چهار قدم بیشتر فاصله نداشت به او بفروشد، اما یک هفته نگذشت که ویسکی‌رسان مادر بزرگم شد. سی سال همان جا ماند و فلوریدا هم بی‌او سرگرد.

جک چشم دیدن حیاط را نداشت چون فکر می‌کرد با او لج است. وقتی سروکله جک پیدا شد، یک چمن خوشگل توی حیاط بود، اما جک به حال خود رهایش کرد تا از بین برود. هیچ جوری حاضر نشد آتش بدهد یا مواظبش باشد.

حالا زمین آن قدر سفت و سخت شده بود که تابستان‌ها ماشین جک را پنچر می‌کرد. حیاط همیشه میخی، چیزی دم دست داشت تا توی لاستیک ماشین فرو کند، و زمستان‌ها هم وقتی فصل باران می‌شد ماشین همیشه تا سقف توی گل بود.

چمن جزو اموال پدر بزرگ، که آخر عمرش را توی تیمارستان گذرانده بود، محسوب می‌شد. مایه مباهات و دلخوشی‌اش بود و می‌گفتند همه نیروش را از همین چمن می‌گیرد.

پدر بزرگ من یک نیمچه عارف واشنگتنی بود که در سال ۱۹۱۱ تاریخ دقیق شروع جنگ جهانی اول را پیشگویی کرد: ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴، اما این دیگر برای او زیاده‌روی بود. خودش قسمتش نشد که از دسترنجش لذتی ببرد، چون سال ۱۹۱۳ مجبور شدند ببرندش و او هفده سال در تیمارستان ایالتی فکر می‌کرد بچه است و هنوز ۳ مه ۱۸۷۲ است.

فکر می‌کرد شش سالش است و هوا ابری است و می‌خواهد باران بیاید و مادرش دارد کیک شکلاتی می‌پزد. تا سال ۱۹۳۰ که مرد، برای او هر روز ۳ مه ۱۸۷۲ بود. آن کیک شکلاتی هم هفده سال آژگار توی اجاق ماند. از پدر بزرگم یک عکس مانده بود. من خیلی به او رفته‌ام. تنها فرق مان این است که قد من صد و هشتاد بیشتر است و قد او به صد و پنجاه هم نمی‌رسید. عقیده مرموزی داشت که این همه کوتاه بودن، این همه نزدیک بودن به زمین و به چمن، کمکش کرده تا روز شروع جنگ جهانی اول را دقیق پیشگویی کند.

خجالت آور بود که جنگ بدون او شروع شد. اگر می توانست فقط یک سال دیگر جلوی بچگی اش را بگیرد و بی خیال آن کیک شکلاتی شود، همه رؤیاهایش تحقق یافته بود.

روی دیوار خانه مادر بزرگ دو تا فرو رفتگی بود که هیچ وقت کسی تعمیرشان نمی کرد و یکی شان این طور به وجود آمده بود: پاییز که می شد گلابی ها روی درخت حیاط می رسیدند و گلابی ها می افتادند زمین و می گندیدند و زنبورها دسته دسته جمع می شدند و روی گلابی های گندیده چرخ می زدند.

زنبورها در این جریان عادت کردند سالی دو سه بار جک را نیش بزنند و در این کار خیلی هم ابتکار به خرج می دادند.

یک بار یک زنبور رفت توی کیف پول جک، و جک مادر مرده هم بی خبر از این که چه ناکسی را گذاشته توی جیبش، رفت مغازه تا برای شام چیزی بخرد.

کیفش را در آورد که حساب کند.

صاحب مغازه گفت: «شد ۷۲ سنت».

جک همان طور که سرش را پایین برد و زنبوری را دید که مشغول نیش زدن انگشت کوچکش بود، جواب داد: «!!!!!!!!!!!!!!»

اولین تورفتگی بزرگ خانه باعث و بانی اش باز یک زنبور دیگر بود که در آن پاییز پر گلابی که بازار سهام سقوط کرد، پرواز کرد و فرود آمد روی سیگار برگ جک که داشت با ماشین می آمد توی حیاط.

زنبور دوید به طرف ته سیگار و جک تنها کاری که از دستش برآمد این بود که با وحشت چشم هایش را لوچ کرد و خیره شد، و بعد زنبور لب بالایی جک را گزید. عکس العمل جک هم این بود که بی معطلی با ماشین بکوبد به خانه.

بعد از این که جک گذاشت چمن ضایع شود، حیاط جلویی برای خودش ماجراها گذارند. سال ۱۹۳۲ یک روز جک رفته بود بیرون که برای مادر بزرگم چیزی بخرد یا چیزی ببرد یا نمی دانم چه کار کند. مادر بزرگ هم می خواست خمیر مالت کهنه را بریزد دور و از نو مالت خیس کند.

چون جک نبود، مادر بزرگ خودش آستین ها را زد بالا و لباس کار مخصوص راه آهن را که موقع کار کردن دور و بر دستگاه تقطیر تنش می کرد، پوشید و خمیرها را ریخت توی فرغون و خالی کرد توی حیاط.

مادر بزرگ یک دسته غاز سفید داشت مثل برف، که بیرون خانه می پلکیدند و چون از روزی که سروکله جک با بساط زمین فروشی اش در فلوریدا پیدا شده بود، دیگر ماشین را در گاراژ نمی گذاشتند، غازها توی گاراژ جا خوش کرده بودند.

جک در کل معتقد بود که اصلاً خویت ندارد ماشین ها خانه داشته باشند. فکر کنم این را توی کشور قدیمی خودش یاد گرفته بود. در واقع این معمایی بود که جوابش ایتالیایی بود، چون جک موقع حرف زدن از گاراژ فقط ایتالیایی بلغور می کرد. درباره همه چیزهای دیگر، انگلیسی حرف می زد، اما درباره گاراژ فقط ایتالیایی.

بعد از این که مادر بزرگ خمیر مالت را خالی کرد کنار درخت گلابی و برگشت زیرزمین، پای دستگاه تقطیر، همه غازها جمع شدند دور خمیر و بحث و گفتگو را شروع کردند.

غلط نکنم طرفین مشاجره، دست آخر سر این بحث به توافق متقابل رسیدند، چون که همه با هم شروع کردند به خوردن خمیر مالت. همین طور که خمیرها را می خوردند چشم شان براق تر و براق تر می شد و به به و چه چه شان بلندتر می شد.

بعد از مدتی یکی از گازها سرش را فرو کرد توی خمیر و یادش رفت بیرون بیاورد. گاز دیگر مثل دیوانه‌ها قات قات کرد و بعد سعی کرد یک لنگه پا بایستد و مثل دبلیو. سی. فیلدز ادای لک‌لک‌ها را دریاورد. یک دقیقه‌ای همان طور ماند و بعد از پشت تلپی افتاد روی پره‌های دمش. مادر بزرگم وقتی پیداشان کرد، هر کدام در همان حالتی که افتاده بودند، همان جا دورو بر خمیرها گیر کرده بودند. منظره طوری بود انگاری بسته بودندشان به رگبار. مادر بزرگ از اوج آن شکوه اپرایی خود نگاه کرد و فکر کرد از دم مرده‌اند.

واکنش مادر بزرگ این بود که دانه دانه پره‌هایشان را کند و لخت و پتی توی فرغون روی هم ریخت شان و برد پایین توی زیرزمین. برای این که سر هیچ کدامشان بی‌کلاه نماند مجبور شد پنج راه برود و بیاید. کنار دستگاه تقطیر همه را مثل هیزم کپه کرد و منتظر جک شد که برگردد و طوری شرشان را بکند که یک گاز بماند برای شام و بقیه را هم در شهر آب کند بلکه چیزیکی دست‌شان را بگیرد. وقتی کارش با دستگاه تقطیر تمام شد، رفت بالا چرتی بزند.

تقریباً یک ساعت بعد بود که گازها بیدار شدند، خمار و خراب. هنوز داشتند زور می‌زدند که سرپا شوند که یکهو یکی از گازها دید دیگر پر ندارد. او به بقیه گازها هم خبر داد که بی‌پوش شده‌اند. همه دلخور شدند. بعد گازها یک دسته‌ای از اعضای ملول و وارفته تشکیل دادند و در یک حرکت اعتراض‌آمیز از زیرزمین زدند بیرون و کنار درخت گلابی جمع شدند و درست در همین موقع بود که جک با ماشین آمد توی حیاط.

وقتی جک گازهای پرکنده را آن جا سرپا دید، احتمالاً خاطره‌روزی که زنبور لبش را گزیده بود دوباره یادش آمد، چون بی‌معطلی سیگار برگی

را که چپانده بود توی دهنش مثل دیوانه‌ها کشید بیرون و با آخرین قدرت پرت کرد. این کار باعث شد دستش از توی شیشه جلورده شود و قیمت این شیرین‌کاری سی‌ودو تا بخیه بود.

گازها مثل تبلیغات آسپرین‌های آمریکایی عهد بوقی به درد نخور، زیر درخت گلابی ایستادند و زل زدند به جک، و جک برای دومین و آخرین بار در قرن بیستم، با ماشین کوبید به خانه.

* * *

اولین چیزی که در زندگی یادم می‌آید توی حیاط مادر بزرگم اتفاق افتاد. سال ۱۹۳۶ بود یا ۱۹۳۷. یادم می‌آید مردی، لابد جک، داشت درخت گلابی را می‌برید و بعد رویش حسابی نفت می‌ریخت.

این که آدم ببیند مردی یک درخت ده دوازده متری را روی زمین دراز کند و دبه دبه رویش نفت بریزد و بعد آن را در حالی که میوه‌های روی شاخه‌هایش هنوز کال‌اند به آتش بکشد، حتی به عنوان اولین خاطره زندگی هم عجیب است.

حالا من با این لباس‌های عجیب غریب و این موهای درازم که مثل هیپی‌ها شده، دارم شبیه تو می‌شوم و الآن در ۱۹۶۷ قیافه‌ام به همان خل و چلی تو در ۱۹۳۹ است.

درست مثل تو که در گرگ و میش تا کوما لک و لک می‌کردی و ما سرت جیغ می‌زدیم «هی، زن دیوونه!» حالا در صبح‌های سان‌فرانسیسکو، بچه‌مچه‌ها سرم هوار می‌کشند «هی، هیپی!»

فکر کنم تو هم مثل حالای من عادت کرده بودی.

بچه‌ها که بودم وقتی حرف دل و جرأت پیش می‌آمد پا پس نمی‌کشیدم. فقط کافی بود کسی شیرم کند، آن وقت هر کاری که بگویی می‌کردم. آه آه آه! چه کارها که، مثل یک دون‌کیشوت کوتوله، به هوای «اگه مَرَدِشی»‌ها نکردم.

بی‌کار نشسته بودیم توی جوب. شاید منتظر ساحره بودیم یا هر اتفاق دیگری که از جوب خلاص‌مان کند. به زمان بچگی، یک ساعتی می‌شد که آن‌جا نشسته بودیم. دست آخر دوستم برای این که کاری کرده باشیم گفت: «اگه مردی برو بالا خونه ساحره، از اون بالا، از پشت پنجره برای من دست تکه‌ون بده.»

نگاه انداختم آن طرف خیابان، به خانه ساحره. اتاق زیر شیروانی‌اش یک پنجره داشت که آن بالا مثل عکس صحنه‌ای از یک فیلم ترسناک صورتش را گرفته بود طرف ما.

گفتم: «باشه.»

دوستم گفت: «خیلی جیگر داری.» اسمش حالا یادم نیست. این بیست سی سالی که گذشته، مغزم را چنان سوهان و سمباده زده که از جای اسمش در حافظه‌ام یک جای خالی مانده و بس.

از توی جوب بلند شدم، خیابان را رد کردم، بعد خانه را دور زدم و

فیلم خبری کاتین مَتر ۱۶۹۲

آه، جادوگر سال ۱۹۳۹ بندر تا کوما ی واشنگتن، کجایی که حالا من دارم مثل تو می‌شوم؟ آن قدیم و ندیم‌ها تن من اندازه یک بچه‌جا می‌گرفت و درها آن قدر معنادار بودند که انگاری آدم‌اند. سال ۱۹۳۹ باز کردن در معنایی داشت و بچه‌ها همیشه دستت می‌انداختند چون که مغزت پاره سنگ برمی‌داشت و آن طرف خیابانی که ما مثل دو تا گنجشک لجنی توی جویش می‌نشستیم، تنهای تنها توی یک اتاق زیر شیروانی زندگی می‌کردی.

چهار سال مان بود.

فکر کنم هم‌سن و سال حالای من بودی و بچه‌ها همیشه کرم می‌ریختند و پشت سرت هوار می‌کشیدند «زن دیوونه اومد! در رو! در رو! ساحره! ساحره! نذارین باهاتون چشم تو چشم بشه! منو دید فرار کنین! کمک! فرار کنین!»

رفتم سراغ پله‌های پشتی که به اتاق او می‌رسید. پله‌ها مثل یک ماده گریه‌پیر، خاکستری بودند و چوبی و دو تا پاگرد داشتند تا برسند به اتاق او.

چند تا سطل آشغال پای پله‌ها بود. مانده بودم بفهمم کدامش مال ساحره است. در یکی از سطل‌ها را برداشتم بینم هیچ جور آت و آشغال ساحره‌ها تویش هست یا نه.

نبود. پر از همین آت و آشغال‌های معمولی بود و بس. در سطل آشغال بعدی را برداشتم اما توی آن هم هیچ جور آت و آشغال ساحره‌ها نبود. سطل سوم را امتحان کردم اما آن هم مثل دو تای دیگر هیچ جور آت و آشغال ساحره‌ها را نداشت.

با حساب اتاق زیر شیروانی ساحره، آن خانه سرجمع سه واحد داشت و سه تا هم سطل آشغال بود. پس حتماً باید یکی از سطل‌ها مال او بوده باشد، اما آشغال‌های او با آشغال‌های بقیه هیچ فرقی نداشت.

... پس ...

پله‌ها را تا اتاق زیر شیروانی بالا رفتم. آن‌قدر با دقت قدم برمی‌داشتم، انگار دارم یک ماده گریه‌پیر را ناز می‌کنم که دارد به بچه‌هایش شیر می‌دهد.

بالآخره رسیدم دم در اتاق ساحره. نمی‌دانستم توی خانه هست یا نه. بعید نبود باشد. بدم نمی‌آمد در بزنم اما کار خیلی بیخودی بود. چون اگر هم خانه بود، یا اصلاً راهم نمی‌داد یا می‌گفت چی می‌خواهی پسر، آن وقت من پله‌ها را چهار تا یکی می‌پریدم پایین و جیغ می‌زدم: «کمک! کمک! نگاهم کرد!»

در، مثل یک زن میانسال، بلند و ساکت و آدم‌وار بود. وقتی داشتم با

ظرافت تمام، مثل در یک ساعت مچی، باز می‌کردم، انگاری داشتم دست می‌کشیدم به دستش.

اولین اتاق، آشپزخانه بود ولی ساحره آن جا نبود، عوضش بیست سی تا گلدان و شیشه‌ی مربا و بتری پر از گل روی میز و همه‌ی قفسه‌ها و رف‌های آشپزخانه چیده شده بودند. بعضی از گل‌ها پلاستیک بودند اما بعضی‌ها تروتازه بودند.

رفتم اتاق بغلی که نشیمن بود و او آن جا هم نبود، اما باز بیست سی تا گلدان و شیشه‌ی مربا و بتری گل همه جا را پر کرده بود. قلبم از دیدن گل‌ها به تاپ تاپ افتاد. آشغال‌هایش گولم زده بودند.

رفتم توی اتاق آخر که اتاق خوابش بود، ولی آن جا هم ساحره‌ای در کار نبود، فقط دوباره همان بیست سی تا گلدان و شیشه‌ی مربا و بتری پر از گل.

کنار تختش یک پنجره بود و این همان پنجره‌ای بود که از آنجا ما را آن پایین نگاه می‌کرد. تختش برنجی بود و یک لحاف چهل تکه هم پهن کرده بود رویش. رفتم روی تخت و از لب پنجره زل زدم به رفیقم که توی جوب کز کرده بود و از پایین پنجره را نگاه می‌کرد.

من را که پشت پنجره ساحره دید دهنش باز ماند. بعد من خیلی آرام برایش دست تکان دادم و او هم خیلی آرام برایم دست تکان داد. دست تکان دادن‌مان مثل این بود که از راه دور و درازی برای هم دست تکان می‌دهیم، انگاری دو نفر در دو شهر مختلف، شاید بین تاکوما و سیلیم، برای هم دست تکان می‌دادند و ما هم فقط ادای دست تکان دادن از این فاصله چند هزار کیلومتری را در می‌آوردیم.

حالا بازی دل و جرأت تمام شده بود و من در آن خانه که نه، در آن باغ

بی‌دار و درخت، چرخ‌های زدم و یک باره همه ترس‌هایم مثل بهمنی از گُل هوار شد روی سرم. با آخرین نفس جیغ کشیدم و دویدم بیرون و پله‌ها را دو تا یکی پریدم پایین. طوری جیغ می‌زدم که انگار یک فرغون پهن داغ ازدها که هنوز بخار می‌کند کپه کرده باشند و من پا گذاشته باشم وسطش. وقتی بدو بدو از پشت خانه درآمد، این قدر جیغ جیغ می‌کردم که دوستم از توی جوب پرید بیرون و او هم بنای جیغ کشیدن گذاشت. لابد فکر کرده بود ساحره گذاشته دنبالم. مثل فیلم خبری کاتین مَیَر ۱۶۹۲ در خیابان‌های تاکوما جیغ می‌زدیم و می‌دویدیم و تنها چیزی که تعقیب‌مان می‌کرد صداهای خودمان بود.

یکی دو ماه بعد از این قضیه بود که ارتش آلمان به لهستان لشکر کشید.

۱/۳، ۱/۳، ۱/۳

قرار بود همه‌اش یک سوم یک سوم انجام شود. من ۱/۳ بابت ماشین کردن رمان بگیرم، زن ۱/۳ بابت ویرایشش بگیرد و مرد ۱/۳ بابت نوشتنش بگیرد.

گفتم حق تألیف را تقسیم بر سه می‌کنیم. چون راه و چاه بلد بودیم و دروازه آخرش را می‌شناختیم و می‌دانستیم هر کدام باید کجای کار را بگیریم، همه سر این قضیه با هم دست دادیم.

من را بابت این ۱/۳ شریک کردند که ماشین تحریر داشتم. یک کلبه درویشی مقواکاری شده داشتم که خودم سرهم بندی کرده بودم. آلونکم درست روبروی همان خانه کلنگی آن طرف خیابان بود که بهزیستی برای زن و پسر نه ساله‌اش فردی اجاره کرده بود. نویسنده هم یکی دو کیلومتر دورتر، کنار استخر یک کارگاه چوب‌بری توی کاراوان زندگی می‌کرد و نگهبان کارگاه بود.

هفده هجده سالم بود و در مناطق شمال غرب در آن سال‌های دور، در آن خطه تاریک و بارانی سال ۱۹۵۲، مثل غربتی‌های یک لاقبا

زندگی می‌کردم. حالا سی و یک سالم است و هنوز که هنوز است سر در نمی‌آورم آن روزها چه مرگم بود که آن جور زندگی می‌کردم.

زن، از آن همیشه ترکه‌هایی بود که قدیم و ندیم‌ها بر و روی داشته‌اند و توی مهمانخانه‌های سرراهی و آبجوفروشی‌ها همه چشم‌ها به طرف‌شان می‌چرخیده و حالا دم دمای چهل سالگی وبال گردن بهزیستی‌اند و همه زندگی‌شان بند آن یک روز در ماه است که چک بهزیستی را می‌گیرند.

تنها کلمه مقدسی که بلدند «چک» است، و به خاطر همین در هر گپ و گفتگویی هر جور شده حداقل سه چهار بار آن را لای حرف‌هاشان می‌چپانند، حالا موضوع صحبت هر چه می‌خواهد باشد.

نویسنده نزدیک پنجاه را داشت، قد بلند بود، به سرخی می‌زد، و قیافه‌اش را که می‌دید می‌گفتی زندگی، چپ و راست، دوست‌دخترهای ناروزن، مستی‌های پنج روزه و ماشین‌هایی با گیربکس و دیفرانسیل خراب نصیبش کرده.

رمان را به خاطر این می‌نوشت که می‌خواست ماجرای را که چند سال قبل موقع کار کردن توی جنگل برایش اتفاق افتاده بود تعریف کند.

غیر از این می‌خواست کمی هم پول در بیاورد: ۱۰۰۰۰۰.

این که پای من چه جوری به این کار باز شد جریان‌اش از این قرار بود: یک روز ایستاده بودم جلوی آلونکم، سیب‌گاز می‌زد و زل زده بودم به آسمان سیاه درهم و برهم و طبله کرده که می‌خواست ببارد.

کاری که می‌کردم برایم مثل شغلم بود. طوری توی آسمان غرق شده بودم و سیب‌گاز می‌زد که اگر کسی می‌دید فکر می‌کرد مرا با حقوق خوب برای این کار اجیر کرده‌اند و اگر حسابی توی نخ آسمان فرو بروم مستمری هم می‌دهند.

شنیدم یکی جیغ زد: «هی، تو!»

آن طرف چاله گل را نگاه کردم و دیدم زن است. یک جور کت پشمی سبز پیچازی تنش بود که همیشه همان را می‌پوشید، البته غیر از وقت‌هایی که باید برای دیدن کارمندهای اداره بهزیستی می‌رفت مرکز شهر. این جور وقت‌ها کت کتان خاکستری بی‌ریخت‌اش را تنش می‌کرد.

خانه ما توی محله فقیرنشین شهر بود و خیابان‌ها آسفالت نداشت. خیابان چیزی نبود جز یک چاله بزرگ گل که همه مجبورند دورش بزنند. به درد ماشین‌ها که دیگر نمی‌خورد. جاهایی که شن و آسفالت مهربانتر بودند، کثرت ماشین‌های عبوری خیلی فرق می‌کرد.

زن یک جفت چکمه لاستیکی سفید پایش بود که زمستان‌ها همیشه همان‌ها را می‌پوشید و سر و وضعش را مثل بچه‌ها می‌کرد. بس که نحیف بود و بس که محکم توی بدهی اداره بهزیستی رفته بود، آدم فکر می‌کرد بچه دوازده ساله است.

گفتم: «چی می‌خواهی؟»

گفت: «تو ماشین تحریر داری. درسته؟ بعضی وقت‌ها که از کنار آلونکت رد می‌شدم صدای ماشین کردنت رو شنیده‌ام. شب‌ها زیاد ماشین می‌کنی.»

گفتم: «آره، ماشین تحریر دارم.»

گفت: «خوب می‌تونی ماشین کنی؟»

«کارم بد نیست.»

داد زد: «ما ماشین تحریر نداریم. می‌آی به ما ملحق بشی؟» آن طرف چاله گل با چکمه‌های سفیدش ایستاده بود، یک دوازده ساله تمام عیار که همه چاله چوله‌های گلی عاشقش بودند.

«ملحق یعنی چی؟»

گفت: «می‌دونی، اون داره یه رمان می‌نویسه. کارش خوبه. من

ویرایش می‌کنم. کلی کتاب جیبی و مجله خانواده خوانده‌ام. دنبال یکی می‌گردیم که ماشین تحریر داشته باشه ماشینش کنه. $\frac{1}{4}$ گیرت می‌آد. چطوره؟»

گفتم: «باید رمان رو بینم.» نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. می‌دانستم سه چهار تا دوست پسر دارد که همیشه به او سر می‌زنند.

جیغ زد: «حتماً! باید ببینی که بتونی ماشینش کنی دیگه. پاشو دور بزن بیا این جا. همین الان می‌ریم خونه‌اش که هم با خودش آشنا بشی هم نگاهی به رمان بندازی. مرد خوبیه. کتابش هم حرف نداره.»

گفتم: «باشه.» بعد چاله گل را دور زدم و رفتم پیشش. او ایستاده بود جلوی خانه‌اش که مثل یک دندان‌سازی مخوف بود، دوازده ساله و نیم فرسخی دور از اداره بهزیستی.

گفت: «بریم.»

* * *

پیاده رفتیم تا بزرگراه و بعد کنار بزرگراه راه افتادیم و از چاله‌های گل و استخرهای کارگاه‌های چوب‌بری و مزرعه‌های پر از آب باران گذشتیم و رسیدیم به جاده‌ای که از روی خط راه آهن رد می‌شد و بعد می‌پیچید و از کنار ده دوازده تا استخر کوچک کارگاه‌های چوب‌بری می‌گذشت که پر از گنده‌های سیاه زمستانی بود.

خیلی کم حرف زدیم و آن هم فقط درباره چک او بود که دو روز از موعدش گذشته بود و این که زنگ زده بود بهزیستی و آنها گفته بودند چک را پست کرده‌ایم و تا فردا باید برسد، اما اگر نرسید فردا دوباره زنگ بزنید تا یک حواله نقدی فوری برای تان حاضر کنیم.

گفتم: «خب، امیدوارم فردا برسه.»

گفت: «خدا کنه، وگرنه مجبورم برم مرکز شهر.»

به آخرین کارگاه چوب‌بری که رسیدیم، کنار استخرش یک کاراوان زرد قدیمی بود که گذاشته بودندش روی چند قطعه چوب. یک نگاه که می‌انداختی می‌فهمیدی که آن کاراوان دیگر هرگز هیچ جا نخواهد رفت و بزرگراه را باید توی آسمان‌ها دنبالش بگردد و خوابش را ببیند. دودکشش مثل قبرستان بود و دود مرده بریده بریده از آن می‌پیچید و می‌رفت هوا، خیلی غم‌انگیز بود.

یک جور جانور نصفه سگ - نصفه گربه نشسته بود روی تخته‌های زمخت هشتی جلوی در. جانور، نصفه پارس - نصفه میوی به ما کرد، «میواق!»، و مثل فشنگ پرید زیر واگن و از پشت چوب‌ها زل زد به ما. زن گفت: «همین جاست.»

در کاراوان باز شد و مردی آمد بیرون و روی هشتی ایستاد. یک پشته هیزم، تر و تمیز توی هشتی چیده شده بود و رویش برزنت سیاه کشیده بودند.

با این که همه چیز برای باران باریدن حاضر بود و همه جا تاریک شده بود، مرد دستش را گرفت بالای چشمش و جلوی خورشید درخشان خیالی سپر کرد.

مرد گفت: «سلام به همگی.»

من گفتم: «سلام.»

زن گفت: «سلام عزیزم.»

مرد با من دست داد و گفت به کاراوانش خوش آمده‌ام، بعد آرام دهان زن را ماچ کرد و بعد همه رفتیم تو.

کاراوانش کوچک بود و گلی و بوی باران مانده می‌داد و یک تخت بزرگ به هم ریخته هم داشت که انگاری شریک برخی از غمگین‌ترین عشق‌بازی‌های عالم خاکی بوده است.

یک نصفه میز سبز هم بود که پر از گل و بلبل بود، با دوسه تا صندلی حشره مانند، و یک ظرفشویی کوچولو، و یک اجاق جمع و جور که کار پخت و پز و گرم کردن را با هم می‌کرد.

توی ظرفشویی کوچولو چند تا ظرف کثیف بود که انگار همیشه خدا کثیف بوده‌اند، کثیف درست شده بودند که تا قیام قیامت هم کثیف بمانند. از یکی از سوراخ سمبه‌های کاراوان صدای رادیویی می‌آمد که موسیقی و سترن پخش می‌کرد اما نتوانستم پیدایش کنم. همه جا چشم چرخاندم اما ندیدم. لابد زیر پیراهنی، چیزی، بوده.

زن گفت: «این همان پسره است که ماشین تحریر داره. بابت ماشین کردن ^۱/_۳ می‌گیره.»

مرد گفت: «منصفانه به نظر می‌رسه. بالاخره یکی باید برامون ماشینش کنه. من که تا حالا طرف این جور کارها نرفته‌ام.»

زن گفت: «بیار نشونش بده می‌خواد نگاهی بندازه.»

مرد به من گفت: «باشه. البته خیلی با دقت نوشته نشده. من خودم تا کلاس چهار بیشتر نخونده‌ام. قراره این ویرایشش کنه و دستی به سر و گوش جمله ممله‌ها و ویرگول‌ها بکشه.»

روی سیز، یک زیرسیگاری بود که غلط نکنم ۶۰۰ تایی ته سیگار تویش انداخته بودند و کنارش یک دفتر بود که روی جلدش عکس رنگی هاپالانگ کاسیدی^۱ چاپ شده بود.

هاپالانگ خسته به نظر می‌رسید، انگاری شب قبل را تا صبح دنبال دخترهای نوستاره^۲ هالیوود افتاده بود و حالا نداشت دوباره سوار اسبش بشود.

۱. Hopalong Cassidy: از قهرمانان سینمای وسترن.

بیست سی صفحه‌ای از دفتر نوشته شده بود. خطش مثل بیچه دبستانی‌ها گل و گشاد و ولنگ و واز بود، وصلت ناجوری بین خط چاپی و دست‌نویس!

مرد گفت: «هنوز تموم نشده.»

زن گفت: «تو ماشینش می‌کنی، من ویرایش می‌کنم، این می‌نویسه.»

رمان درباره جوان چوب‌بری بود که عاشق یک پیشخدمت می‌شود. داستان سال ۱۹۳۵ توی یک کافه در شهر نورث‌بند ایالت اوریگون شروع می‌شد.

جوان چوب‌بر نشسته بود پشت میز و پیشخدمت داشت سفارش می‌گرفت. پیشخدمت خیلی خوشگل بود، با موهای بور و لپ‌های سرخ. جوان چوب‌بر کتلت گوساله با پوره سیب‌زمینی و سس گوشت محلی سفارش می‌داد.

زن با صدای دوازده ساله‌اش گفت: «آره، ویرایشش که با من. تو هم می‌تونی ماشینش کنی. نه؟ بدک نمی‌شه. ها؟» – صدای ده دوازده ساله‌ها را داشت و انگار مأموران اداره بهزیستی از پشت شانه‌هایش دزدکی نگاه می‌کردند.

گفتم: «نه، کاری نداره.»

یکهرو بیرون جر جر گرفت و دانه‌های درشت باران، هر کدام اندازه یک فندق، بی‌هیچ اختار قبلی کاراوان را به لرزه انداخت.

می‌بل گفت شما حتمن کتلت گوساله خیلی دوس دارین درسته مدادش را نزدیک دهن خشگلش که مٹ سیب غرمز بود گرفته بود گرفته بود!

فقد وقتی شما برام میارین او بفهمی نفهمی خجالتی بود اما مس پدرش که تخته‌سازی داشت بزرگ و غوی بود!

من می‌رم سفارش کنم براتون صص گوش زیاد بریزن!
 حمین مرقه بود که در کافه وا شد و رینس آدامز اومد تو آدم خشن قیافه
 و پستی بود اون دور و ورها همه از او می‌ترسیدند اما کارل **مین** مثل
 پدرش که از او نمی‌ترسید از او نمی‌ترسید!
 می‌بل وختی او را با آن کوت پشیمی سیاهش دید ترسید او به می‌بل
 لبخند زد و کارل احساس کرد که خورش مثل غهوه‌ای شده که غول غول
 می‌کند و دیوانه شد!
 رینس گفت چطور مطوری می‌بل صورتش **گل** گول انداخت در حالی
 که ما هر سه در آن کاراوان آب کشیده نشسته بودیم و به دروازه‌های
 ادبیات آمریکا مشت می‌کوبیدیم.

جمع‌آوری یک کالیفرنایی

من هم مثل بیشتر کالیفرنایی‌ها اهل جای دیگری هستم و کالیفرنیا من را
 به خاطر مقاصد خودش آورده است این جا، درست مثل یک گل آه‌نخوار
 که آفتاب و باران جمع می‌کند و بعد گلبرگ‌هایش را به سمت جاده باز
 می‌کند و ماشین‌ها را وسوسه می‌کند که واردش شوند، میلیون‌ها ماشین
 توی فقط یک گل، که از فرط شلوغی عطرش بند آمده، و هنوز برای چند
 میلیون دیگر هم جا دارد.

کالیفرنیا ما را از جاهای دیگر جمع می‌کند چون به ما احتیاج دارد. تو
 را می‌برم، و تو، و تو، و من هم از منطقه‌های شمال غرب: سرزمین
 جن‌زده‌ای که آن جا طبیعت با مردمش منوئه^۱ می‌رقصد و در آن روزهای
 گذشته دور با من هم منوئه می‌رقصید.

همه چیزهایی را که می‌شناختم با خودم آوردم کالیفرنیا. سال‌های
 آژگار یک جور زندگی دیگر را که هیچ وقت دلم نمی‌خواهد به آن برگردم

۱. minuet: نوعی رقص آرام سه ضربی.

و اگر هم دلم بخواهد نمی‌توانم، و بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم انگار اصلاً برای کس دیگری اتفاق افتاده، کسی که به طور مبهمی جسم و روحش با من یکی بوده.

عجیب است که کالیفرنیا دوست دارد مردمش را از هر جای دیگری که دستش برسد گیر بیاورد و چیزهایی را که می‌دانسته‌ایم جا بگذارد و حالا ما همه این جا توی کالیفرنیا جمع شده‌ایم، انگاری که خود انرژی، سایه آن گل آه‌خوار، ما را از زندگی‌های دیگری فراخوانده بوده تا بیاییم و حالا فرامی‌خواند تا کالیفرنیا را مثل تاج محل، تا دم آخر به شکل یک پارکومتر بسازیم.

داستان کوتاهی درباره زندگی معاصر در کالیفرنیا

تا دلتان بخواهد داستان هست که شروع‌اش مبتکرانه و نو است. اما این یکی از آن‌ها نیست. فکر کنم تنها راهی که می‌شود داستانی درباره زندگی معاصر در کالیفرنیا را شروع کرد، همان کاری است که جک لندن در شروع گرگ دریا کرده است.

سال ۱۹۰۴ که جواب داده، بعید نیست سال ۱۹۶۹ هم جواب بدهد. فکر می‌کنم این شروعی است که می‌تواند دهه‌ها را پشت سر بگذارد و کار داستان ما را راه بیندازد، چون که این جا کالیفرنیاست، هر کاری عشق‌مان بکشد می‌کنیم، و منتقد ادبی جوان مایه‌داری هم دارد سوار لنج مسافربر می‌شود که خلیج را رد کند و برود سان فرانسیسکو. دوسه روزی را در میل‌ولی^۱ توی کلبه یکی از رفقا خوش گذرانده است. رفیق مذکور زمستان‌ها می‌نشیند توی این کلبه و شوپنهاور و نیچه می‌خواند. سه تایی با هم کلی حال می‌کنند.

۱. Mill Valley: شهری در غرب کالیفرنیا و شمال غرب سان‌فرانسیسکو.

منتقد همین‌طور که وسط مه از روی خلیج رد می‌شود به این فکر می‌کند که مقاله‌ای بنویسد به نام «ضرورت آزادی: در دفاع از هنرمند».

البته ولف لارسن^۱ لنج مسافری را با اژدر می‌زند و منتقد ادبی جوان مایه‌دار را اسیر می‌کند و به پیشخدمتی کشتی می‌گیرد و او مجبور می‌شود لباس‌های مضحک بپوشد، و هر کس و ناکسی لیچار بارش می‌کند، با ولف پیر گفتگوهای روشنفکرانه دارد، اردنگی می‌خورد، خفت‌اش را می‌چسبند، ترفیع می‌گیرد و معاون ناخدا می‌شود، بزرگ می‌شود، عشق واقعی‌اش، مود، را پیدا می‌کند، از دست ولف در می‌رود، وسط اقیانوس آرام به این بزرگی با یک قایق پارویی پیزوری این ور و آن ور می‌رود، به جزیره‌ای می‌رسد، یک کلبه سنگی می‌سازد، با چوب و چماق فک شکار می‌کند، یک کشتی شکسته را تعمیر می‌کند، جنازه ولف را می‌اندازد توی دریا، یک نفر می‌بوسدش، و غیره. همه این صغری کبری‌ها را چیدیم برای این که این داستان زندگی معاصر در کالیفرنیا، حدود شصت و پنج سال بعد تمام شود.

خدا را شکر.

آتش رادیویی آرام

بزرگترین اقیانوس دنیا در شهر مونتری ایالت کالیفرنیا شروع می‌شود، یا شاید تمام می‌شود. بستگی دارد به این که آدم به چه زبانی حرف بزند. دوستم زنش قهر کرده. سرش را انداخته پایین و از در رفته بیرون و حتی یک کلمه نگفته خداحافظ. رفتیم و قدری شراب پورت برداشتیم و راه افتادیم طرف اقیانوس آرام.

یک ترانه قدیمی هست که همه گرامافون‌های سکه‌ای آمریکا می‌نوازندش. آن قدر این ترانه قدیمی است که در ذره ذره غبار آمریکا ضبط شده و روی همه چیز نشسته و صندلی‌ها و ماشین‌ها و اسباب‌بازی‌ها و چراغ‌ها و پنجره‌ها را تبدیل کرده به میلیارد‌ها گرامافون که آن ترانه را دوباره در گوش دل‌های شکسته ما بخوانند.

نشستیم در ساحل کوچکی که پشتش صخره‌های خارا بود و جلوی عظمت اقیانوس آرام، با همه گنجینه حرف‌هایش.

داشتیم با رادیوی ترانزیستوری‌اش راک اند رول گوش می‌کردیم و

۱. (Wolf Larsen : wolf در زبان انگلیسی یعنی گرگ).

بی دل و دماغ شراب می خوردیم. هر دو حال مان گرفته بود. مانده بودم بقیه زندگی اش را چه طور می خواهد سرکند.

باز یک قلپ شراب خوردم. گروه «پسرهای ساحل»^۱ داشتند توی رادیو یک ترانه می خواندند درباره دخترهای کالیفرنایی. از آنها خوششان می آمد.

چشمهایش مثل قالیچه های پاره پوره خیس شده بودند.

مثل یک جور جاروبرقی عجیب سعی کردم دلداری اش بدهم. همه روضه های عهد بوقی را که به خیال خودمان برای کمک به دل های شکسته مردم می خوانیم، برایش از بر ردیف کردم، اما کلمات به هیچ دردی نمی خوردند.

تنها فرقش این است که آدم صدای حرف زدن یک نفر دیگر را می شنود. وگرنه وقتی آدم کسی را که خیلی دوست دارد از دست می دهد و اخلاقش گه مرغی می شود، واقعاً هیچ چیزی نیست که بشود به او گفت و خوشحالش کرد.

آخر سر رادیو را آتش زد. یک خرده کاغذ دور و برش کپه کرد. و بعد کبریت کشید به کاغذها. نشستیم و نگاه کردیم. تا آن موقع ندیده بودم کسی رادیو آتش بزند.

همان طور که رادیو با ملایمت می سوخت، شعله ها آهنگی را که گوش می کردیم ریختند به هم. آهنگی که در فهرست ۴۰ اثر برتر، شماره یک بود توی این هیر و ویریکهو شد شماره ۱۳. ترانه ای که شماره ۹ بود، وسط یک همخوانی درباره عشق و عاشقی شد شماره ۲۷. آهنگ ها مثل

۱. Beach Boys: یک گروه موسیقی پنج نفری اهل لوس آنجلس که در سال های دهه ۱۹۶۰ به موسیقی راک می پرداختند. از ترانه های مشهورشان «دختران کالیفرنیا» (۱۹۶۵) است.

پرنده های پر شکسته، از آسمان محبوبيت می افتادند. بعد دیگر آب از سر همه شان گذشت.

پیچیده‌اند توی هم، و فرسخ‌ها آن طرف‌تر می‌رسند به کوهستانی که رود لانگ تام از آن سرچشمه می‌گیرد.

بعضی وقت‌ها اسمم را روی برفک‌های پل می‌نویسم. اسمم را خیلی با دقت هجی می‌کنم، و گاهی هم با همین دقت روی پل می‌نویسم «المیرا».

همیشه تفنگ شکاری دولول کالیبر شانزده همراهم هست و یک خروار فشنگ هم توی جیبم... شاید زیادی فشنگ دارم اما خب هنوز بچه‌سالم و توی این سن و سال آدم زود دلوایس تمام شدن فشنگ می‌شود، برای همین است که این همه فشنگ بار خود کرده‌ام.

بس که سرب توی جیب‌هایم است، راحت می‌توانم بروم توی آب‌های عمیق، غواصی. بعضی وقت‌ها این قدر فشنگ می‌ریزم توی جیبم که راه رفتنم حسابی مضحک می‌شود.

همیشه روی پل ته‌ایم و همیشه یک دسته اردک کله‌سبز هست که بالای پل توی آسمان پرواز می‌کنند و می‌روند به طرف دریاچه.

گاهی دو طرف جاده را نگاه می‌کنم بینم ماشین می‌آید یا نه و اگر ماشین نیاید به اردک‌ها شلیک می‌کنم، اما آنها آن قدر بالا هستند که تیرهای من فقط یک خرده اذیت‌شان می‌کند و دیگر کاری به کارشان ندارد.

گاهی ماشین می‌آید و من فقط پرواز اردک‌ها را به طرف دریاچه تماشا می‌کنم و تیر در نمی‌کنم. آخر شاید شکاربان باشد یا معاون کلانتر. توی یکی از سوراخ سمبه‌های ذهنم این احساس هست که شلیک کردن به اردک‌ها از روی پل ممنوع است.

نمی‌دانم این طور هست یا نه.

بعضی وقت‌ها اصلاً جاده را نگاه نمی‌کنم. اردک‌ها آن قدر بالا هستند که اصلاً نمی‌شود شلیک کرد. می‌دانم که فقط تیر دور ریختن است، پس می‌گویم بگذار بروند.

المیرا

انگار باز توی خواب یک شاهزاده جوان آمریکایی که اردک شکار می‌کند، برگشته‌ام به المیرا^۱ و حالا دوباره ایستاده‌ام روی پل رودخانه لانگ تام. همیشه آخر پاییز است و آب رودخانه بالا آمده و گل آلود است و شاخه‌های لخت تیره‌رنگ را در اعماق سردش تکان تکان می‌دهد.

بعضی وقت‌ها روی پل باران می‌بارد و من پایین دست رود را نگاه می‌کنم، آن جایی که رود به دریاچه می‌ریزد. همیشه توی خواب‌هایم یک مزرعه باتلاقی هست که دور تا دورش نرده‌های چوبی سیاه کشیده‌اند و یک انبار قدیمی که از لای دیوارها و سقفش نور بیرون می‌زند.

من زیر لایه‌های گرم و نرم زیرپوش‌ها و بارانی‌های سلطنتی، حسابی گرم و خشکم.

بعضی وقت‌ها هوا صاف و سرد است و نفس‌هایم پیداست و روی پل برفک زده و من بالادست رود، درخت‌هایی را نگاه می‌کنم که شاخه‌هایشان

۱. Elmira: شهری در جنوب نیویورک بر ساحل رود چمانگ (Chemung) نزدیک مرز پنسیلوانیا.

این‌ها همیشه یک دسته کله‌سبز چاق و چله‌اند که تازه از کانادا آمده‌اند.

گاهی توی شهر کوچک المیرا قدم می‌زنم و می‌بینم که پرندۀ پر نمی‌زند، چون هنوز خروسخوان است و به خاطر باران یا سرما سوت و کور.

هر وقت توی المیرا قدم می‌زنم، می‌ایستم و نگاهی می‌اندازم به دبیرستان مرکزی المیرا. کلاس‌هایش همیشه خالی و ساکت است. انگار هیچ وقت کسی آن‌جا درس نمی‌خواند و همیشه خدا تاریک است. چون اصلاً دلیلی برای روشن کردن چراغ‌ها نبوده و نیست.

گاهی هم نمی‌روم المیرا. می‌پریم آن طرف نرده‌های چوبی سیاه و توی مزرعۀ باتلاقی قدم می‌زنم و از انبار مقدس قدیمی می‌گذرم و کنار رود راه می‌افتم طرف دریاچه، که شاید فرجی شود و شکار دندان‌گیری بزنم. اما هیچ وقت نمی‌زنم.

المیرا خیلی قشنگ است ولی در شکار برایم جای خوش یمنی نیست.

برای این که بروم المیرا همیشه سی کیلومتری سواری مفتی می‌گیرم. با تفنگ دولول و رداهای سلطنتی شکارم توی سرما یا زیر باران می‌ایستم و مردم ترمز می‌زنند و سوارم می‌کنند، و این طوری است که می‌روم المیرا.

وقتی سوار می‌شوم می‌پرسند: «کجا می‌روید؟» می‌نشینم کنارشان و تفنگ شکاری‌ام را مثل عصای پادشاهی بین پاهایم نگه می‌دارم طوری که لوله‌اش به طرف سقف باشد. تفنگ کمی زاویه دارد و سقف بالای سر مسافر را نشانه می‌رود، و مسافر همیشه منم.

«المیرا»

قهوه

بعضی وقت‌ها زندگی آدم فقط به قهوه بند است و همه صمیمیتی که با یک فنجان قهوه به دست می‌آید. یک بار داشتم مطلبی می‌خواندم درباره قهوه. نوشته بود قهوه برای آدم خیلی مفید است و باعث تحریک همه اعضای بدن می‌شود.

اولش فکر می‌کردم مطلب را یک جور عجیبی گفته که توی ذوق می‌زند، اما با گذشت زمان فهمیده‌ام در حد خودش بی‌ربط نیست. حالا می‌گویم منظورم چیست.

دیروز صبح رفته بودم دیدن دختری. از او خوشم می‌آید. گذشته‌ها مان هرچه بوده گذشته. دیگر محلم نمی‌گذارد. به هم زدم و حالا پشیمانم. زنگ زدم و پای پله‌ها منتظر ماندم. صدایش را از طبقه بالا می‌شنیدم که این طرف و آن طرف می‌رفت. از راه رفتنش معلوم بود تازه دارد بلند می‌شود. بیدارش کرده بودم.

بعد از پله‌ها آمد پایین. نزدیک شدنش را توی دلم احساس می‌کردم. هر قدم که می‌آمد پایین دلم هری می‌ریخت و لحظه باز شدن

در یک قدم نزدیک تر می شد. چشمش که افتاد به من، ترش کرد. اما روزی روزگاری بود که خیلی از من خوشش می آمد، همین هفته پیش. حالا خودم را می زنم به آن راه و از خودم می پرسم چی شده.

گفت: «راحت نیستم. نمی خوام حرف بزنم.»

گفتم: «یه فنجان قهوه می خوام»، اما توی دنیا از این بدتر چیزی نبود که دلم بخواد. این را طوری گفتم که انگار دارم از طرف یک نفر دیگر برایش تلگراف می خوانم، یک نفر که واقعاً یک فنجان قهوه می خواست و به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد.

گفت: «باشه.»

دنبالش از پله ها رفتم بالا. مضحک بود. تازه چیزی پوشیده بود و لباس ها به تنش جور نشده بودند و تا فیها خالدها اش پیدا بود. رفتم آشپزخانه. شیشه قهوه فوری را از قفسه درآورد و گذاشت روی میز. یک فنجان و قاشق هم گذاشت کنارش. نگاهشان کردم. تابه پر آبی را گذاشت روی گاز و زیرش را روشن کرد.

تمام مدت یک کلمه هم حرف نزد. لباس ها دیگر به تنش غریبی نمی کردند. برخلاف من. از آشپزخانه رفت بیرون.

بعد رفت پایین پله ها که ببیند نامه ای آمده یا نه. یادم نمی آمد چیزی دیده باشم. دوباره آمد بالا و رفت توی یک اتاق دیگر و در را پشت سرش بست. نگاهی به تابه روی گاز انداختم.

مطمئن بودم تا آب جوش بیاید یک سالی طول می کشد. تازه اول پاییز بود و تابه این قدر آب داشت که نگو. اشکال کار همین جا بود. نصف آب را خالی کردم توی ظرفشویی.

حالا آب زودتر جوش می آمد. شش ماه بیشتر طول نمی کشید. خانه ساکت بود.

نگاهی انداختم بیرون و ایوان را برانداز کردم. چند تا کیسه آشغال آن جا بود. چشم چرخاندم توی آشغال ها که از روی ظرف ها و پوسته ها و آت و آشغال ها سر در بیاورم تازگی ها چه خورده است. چیزی دستگیرم نشد.

بهار شد و آب شروع کرد به جوشیدن. نفس راحتی کشیدم. نگاهی انداختم به میز. شیشه قهوه فوری، فنجان خالی و قاشق، همه مثل مراسم غسل میت روی میز چیده شده بود. این ها وسایل لازم برای درست کردن یک فنجان قهوه است.

وقتی ده دقیقه بعد خانه را ترک می کردم، مثل قبر فنجان قهوه را توی خودم جا داده بودم.

گفتم: «بابت قهوه ممنون.»

گفت: «خوش آمدی.» صدایش از پشت در بسته می آمد. صدایش مثل تلگراف بود. دوزاری ام افتاد که دیگر باید زحمت را کم کنم.

بقیه روز را صرف قهوه درست نکردن کردم. خیلی خوب بود. بعد غروب شد. شام رفتم رستوران و بعد یک سر رفتم بار، چند پیکی زدم و با چند نفر گپ زدم.

ما آدم های بار بودیم و حرف های باری می زدیم. آدم ها و حرف ها، همه را فراموش کردم، بار تعطیل شد. دوی نصفه شب بود. باید می رفتم بیرون. سان فرانسیسکو را مه و سرما گرفته بود. توی فکر مه رفتم و یک جور حس انسانی و بی پناهی پیدا کردم.

گفتم به دختر دیگری سر بزنم. یک سالی می شد که دیگر با هم دوست نبودیم. اما قبلاً خیلی ایام بودیم. مانده بودم مرا که ببیند چه فکر می کند.

راه افتادم طرف خانه اش، خانه اش زنگ نداشت. البته این بخت

کوچکی بود که به من رو کرده بود. آدم باید هوای این فرصت‌های کوچک را داشته باشد، من که به هر صورت دارم.

در را باز کرد. رویدوشامبری جلوی خودش نگه داشته بود. باور نمی‌کرد که دارد من را نگاه می‌کند. وقتی باور کرد دارد من را نگاه می‌کند گفت: «چی می‌خوای؟» سرم را انداختم پایین و رفتم تو.

طوری چرخید و در را بست که من توانستم نیمرخ‌اش را ببینم. زحمت نمی‌کشید رویدوشامبر را کامل دور خودش ببیچد، فقط نگه داشته بود جلوی‌ش.

از تنش یک خط غیرمنقطع می‌دیدم که از فرق سر تا نوک پایش کشیده شده بود. همچین عجیب به نظر می‌رسید. شاید به خاطر این بود که خیلی دیروقت شب بود.

گفت: «چی می‌خوای؟»

گفتم: «یه فنجون قهوه می‌خوام.» چه حرف مسخره‌ای گفتم، چیزی که دلم واقعاً می‌خواست این نبود که دوباره اسم قهوه را بیاورم.

نگاهی انداخت به من و یک خرده نیمرخش را چرخاند. از دیدنم خوشحال نبود. حالا باز «انجمن پزشکان آمریکا» می‌گوید زمان دواي دردهاست. خط ممتد تنش را نگاه کردم.

گفتم: «بیا با هم یه فنجون قهوه بخوریم. دلم می‌خواد بات حرف بزنم. خیلی وقته حرف نزدیم.»

نگاهم کرد و باز نیمرخش را چرخاند. زل زده بودم به خط ممتد تنش. هیچ خوب نبود.

گفت: «دیروقت. صبح باید پا شوم. اگه خواستی توی آشپزخونه قهوه فوری هست. من باید برم بخوابم.»

ته راهرو چراغ آشپزخانه روشن بود. دلم نمی‌خواست باز تنها توی

آشپزخانه قهوه بخورم. دلم نمی‌خواست بروم خانه کس دیگری باز قهوه بخوام.

شستم خبردار شد که آن روز به یک زیارت عجیب و غریب اختصاص داده شده بود، و من این جور برنامه‌ریزی نکرده بودم. باز خدا را شکر که این بار شیشه قهوه فوری و فنجان سفید خالی و قاشق را با هم روی میز گذاشته بودند.

می‌گویند وقتی بهار می‌آید جوان‌ها هوس عشق و عاشقی می‌کنند، اما اگر حسابی وقت آزاد داشته باشند شاید حتی هوس یک فنجان قهوه هم بکنند.

پیوستن چند تا چشمه کوچک شکل می‌گرفت، می‌رفت وسط کاج‌ها و بعد می‌ریخت توی تونل تاریک درخت‌های درهم‌تنیده و راهش را توی کوه‌ها ادامه می‌داد.

نهر پر از قزل‌آلای کوچک بود و قزل‌آلاها این قدر وحشی بودند که اگر آدم می‌رفت سر نهر و برو بر نگاه‌شان می‌کرد اصلاً عین خیال‌شان هم نبود.

من هرگز برای ماهی‌گیری، به هیچ کدام از معانی سنتی یا رایج کلمه، نرفته‌ام آن‌جا. این نهر را فقط از این بابت می‌شناسم که وقتی می‌رفتیم شکار آهو، نزدیکش چادر می‌زدیم.

نه، گفتم که، آن‌جا نهر ماهی‌گیری من نبود، فقط آب چادرها را از آن‌جا تهیه می‌کردیم و از قرار معلوم من از همه بیشتر آب می‌آوردم و تازه یادم هست که یک عالم ظرف هم می‌شستم. فقط به خاطر این که هنوز بچه‌سال بودم و برای این جور کارها مجبور کردن من راحت‌تر از مردهایی بود که بزرگ بودند و کلی سرشان می‌شد و احتیاج به فرصت داشتند که فکر کنند آهوها کجا می‌توانند باشند و چند قلپ و یسکی بخورند، چون انگار و یسکی برای فکر کردن به شکار و این جور چیزها خیلی مفید بود. «هی پسر، هم بکش، ببین می‌تونی یک فکری برای این ظرف‌ها بکنی یا نه.» این‌ها حرف‌های یکی از میرشکارها بود. صدایش مثل رگه‌های مرمر رنگارنگ خیره‌کننده‌ای در یادم مانده است.

خیلی وقت‌ها یاد نهر رمبرانت می‌افتم و این که چه قدر شبیه یک تابلوی نقاشی بود که توی بزرگترین موزه دنیا آویزان‌اش کرده باشند، موزه‌ای که سقفش به آسمان می‌رسید و تالارهایش شهاب‌باران می‌شد. فقط یک بار آن‌جا ماهی گرفتم.

وسایل ماهی‌گیری نداشتم، فقط یک وینچستر ۳۰:۳۰ دستم بود، به

فصل‌های گمشده صید قزل‌آلا در آمریکا:

«نهر رمبرانت» و «چاه کار تاژ»

این دو فصل را اواخر زمستان یا اوایل بهار سال ۱۹۶۱ گم کردم. همه جا را دنبال‌شان زیر و رو کردم اما نتوانستم پیدایشان کنم. سر در نمی‌آورم چرا همان موقع که فهمیدم گم شده‌اند دوباره ننوشت‌شان. واقعاً متحیرم. اما به هر حال ننوشته‌ام و حالا که هشت سال آزرگار گذشته، می‌خواهم برگردم به آن زمستان بیست و شش سالگی که توی خیابان گرینویچ در سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کردم، ازدواج کرده بودم، دخترم تازه به دنیا آمده بود و انگاری که خواب آمریکا را دیده باشم، این دو فصل را نوشتم و بعد گم‌شان کردم. حالا دارم برمی‌گردم ببینم پیدایشان می‌کنم یا نه.

«نهر رمبرانت»

نهر رمبرانت درست عین اسمش بود و توی منطقه دورافتاده‌ای جریان داشت که زمستان‌های بسیار سختی داشت. نهر از بالای کوه‌های بلند از وسط علفزاری شروع می‌شد که دورتادورش پر از درخت کاج بود و از این جا به بعد دیگر هیچ نوری نمی‌دید، چون بعد از این که توی علفزار از

خاطر همین یک میخ زنگ زده برداشتم و کمی نخ سفید بستم سرش و یک تکه گوشت آهو هم جای طعمه چسباندم و مثل شبح بجگی هایم نشستم که ماهی بگیرم، و بگویی نگویی یکی هم گرفته بودم و داشتم از آب درمی آوردم که از سر میخ افتاد توی تابلوی نقاشی و از من دور شد و برگشت به قرن هفدهم، آن جا که خانه اش بود، روی سه پایه مردی به نام رمبرانت.

«چاه کارتاژ»

رود کارتاژ از سرچشمه ای مثل یک چاه وحشی می غرید و از زمین بیرون می آمد. متکبرانه ده بیست کیلومتری توی یک دره عمیق و باز می رفت و بعد در جایی به اسم «چاه کارتاژ» می رفت توی زمین و غیب می شد.

رود عاشق این بود که به همه (همه یعنی آسمان، باد، چند تا درختی که آن دور و بر درآمده بودند، پرنده ها، آهوها، و حتی اگر باور کنید ستاره ها) بگوید که چه رود بزرگی است.

«من نعره کشان از زمین آمده ام و نعره کشان به زمین برمی گردم. من ارباب آب هایم هستم. من پدر و مادر خودم هستم. منت یک قطره باران را هم نمی کشم. این عضلات پرورده پر قدرت سفید را می بینید. من آینده خودم!»

رود کارتاژ چند هزار سال همین طور لاف می زد و گفتن ندارد که همه (همه یعنی آسمان و غیره) از دست او آن قدر کلافه شده بودند که به این جاشان رسیده بود.

پرنده ها و آهوها تا می شد سعی می کردند آن طرف ها آفتابی نشوند. ستاره ها اعتصاب کردند و دیگر هیچ بادی نمی وزید، جز باد رود کارتاژ. حتی قزل آلاها هم خجالت می کشیدند که توی چنین رودی زندگی

می کنند، و همیشه وقتی می مردند خوشحال می شدند. هیچ چیز بدتر از زندگی کردن توی آن رودخانه گنده گوی نکبتی نبود.

یک روز رود کارتاژ داشت باز رجز می خواند که چه رود بزرگی است که یکهو خشک شد، «من ارباب...» همین طور بی مقدمه ایستاد.

رود نمی توانست باور کند. یک قطره آب هم دیگر از زمین در نمی آمد و توی چاهش هم وقتی نگاه کرد، دید چکه چکه آب برمی گردد توی زمین، مثل بچه ای که آب دماغش راه افتاده باشد.

دست بر قضای آب، رود کارتاژ شاخش شکست و دره سرحال آمد. پرنده ها یکهو توی آسمان پرواز کردند و با خوشحالی تماشا کردند که چه اتفاقی افتاده و حسابی باد وزید و حتی ستاره ها هم آن شب زودتر درآمدند که همه جا را ببینند و لبخند دل انگیزی بزنند.

چند کیلومتر آن طرف تر، توی کوه ها داشت رگبار تابستانی می بارید و رود کارتاژ به باران التماس می کرد که بیاید نجاتش بدهد.

رود که انگاری صدایش از ته چاه درمی آمد به رگبار می گفت: «تورو خدا کمک کن. من برای قزل آلاها آب می خوام. دارن می میرن. نگاه شون کن طفلکی ها روا»

رگبار قزل آلاها را نگاه کرد. قزل آلاها چیزی نمانده بود بمیرند، اما خیلی خوشحال بودند.

رگبار به شکلی شگفت انگیز، داستان دقیق و پیچیده ای سر هم کرد و گفت که دستگاه بستنی سازی مادر بزرگ یکی از بچه ها خراب شده و خلاصه برای درست کردنش یک عالم باران لازم است و او حالا باید برود آن جا، «اما شاید توی دو سه ماه آینده بتونیم همدیگر رو ببینیم. هر وقت خواستم پیام قبلش تلفن می کنم.»

فردای آن روز، که خب معلوم است ۱۷ اوت ۱۹۲۱ بود، یک عالم از

مردم، اهالی شهر و از این حرف‌ها، چیدند توی ماشین‌هاشان و زدند بیرون و رود سابق را نگاه کردند و از تعجب سر جنباندند. یک عالم سبد پیک‌نیک هم با خودشان آورده بودند. توی روزنامه محلی مقاله‌ای چاپ شد با دو تا عکس که تصویر دو حفره بزرگ خالی را نشان می‌داد که زمانی سرچشمه و چاه رود کارتاژ بودند. حفره‌ها مثل سوراخ دماغ بودند.

توی آن یکی عکس، یک گاوچران بود که نشسته بود پشت اسب، توی یک دستش چتر بود و با دست دیگرش انگاری ته چاه کارتاژ را نشان می‌داد. قیافه‌اش خیلی جدی بود. این عکس را فقط محض خندیدن مردم چاپ کرده بودند و مردم هم دقیقاً همین کار را کردند.

آب و هوای سانفرانسیسکو

عصر بود و هوا ابری بود و یک قصاب ایتالیایی داشت نیم کیلو گوشت می‌فروخت به یک پیرزن خیلی پیر، اما به عقل جن هم نمی‌رسد که نیم کیلو گوشت به چه درد همچو پیرزنی ممکن است بخورد.

پیرتر از این حرف‌ها بود که این همه گوشت بخورد. شاید گوشت را برای کندویش می‌خواست، شاید توی خانه چهارصد پانصد تا زنبور طلایی داشت که با شکم‌های پر عسل منتظر رسیدن گوشت بودند.

قصاب گفت: «امروز چه جور گوشتی می‌خواید؟ چرخ‌کرده خوب داریم‌ها. لُخِمِ لُخِم.»

پیرزن گفت: «نمی‌دونم، چرخ‌کرده فکر نکنم به دردم بخوره.»

«آره، کم چربی. خودم چرخ کردم. یک عالم گوشت لخم حرومش کردم.»

پیرزن گفت: «نه، چرخ کرده همچین جالب نیست.»

قصاب گفت: «چرا، اصلاً امروز روز چرخ‌کرده است. بیرون رو نگاه

کنین. ابرها رو می‌بینین. بعضی از اون ابرها توی دلشون بارونه. من رفتم

چرخ‌کرده رو بیارم.»

خوب، این هم فصل‌های گمشده صید قزل‌آلا در آمریکا. شاید شکل‌شان کمی فرق کرده باشد، چون من حالا کمی فرق کرده‌ام، حالا سی و چهار سالم است، و شاید قالب آن‌ها هم یک خرده با این‌ها فرق می‌کرده. جالب است که من همان سال ۱۹۶۱ دوباره این‌ها را نوشتم و این قدر صبر کردم تا تقریباً یک دهه بعد، در ۴ دسامبر ۱۹۶۹، برگردم و سعی کنم بازسازی‌شان کنم.

پیرزن گفت: «نه، چرخ کرده نمی‌خوام، و فکر می‌کنم بارون هم نمی‌گیره. فکر می‌کنم خورشید در می‌آد و روز قشنگی می‌شه. من هم نیم کیلو جگر می‌خوام.»

قصاب خشکش زد. دوست نداشت به پیرزن‌ها جگر بفروشد. یک گیری توی این کار بود که اعصابش را خرد می‌کرد. دیگر دلش نمی‌خواست با پیرزن حرف بزند.

او که خون خونش را می‌خورد، از یک شقه سرخ بزرگ، نیم کیلو جگر برید و پیچید لای کاغذ و گذاشت توی پاکت قهوه‌ای. برایش تجربه خیلی تلخی بود.

پول را گرفت، بقیه‌اش را پس داد و برگشت قسمت گوشت ماکیان تا اعصابش بیاید سر جایش.

پیرزن پوست و استخوان‌هایش را مثل بادبان کشتی علم کرد و زد بیرون و جگر را مثل یک غنیمت بزرگ برد تا پای تپه‌ای که شیب تندى داشت. از تپه رفت بالا و چون خیلی پیر بود خسته شد و تا قبل از این که برسد بالا مجبور شد چندبار بایستد و نفس تازه کند.

بالای تپه خانه پیرزن بود، یک خانه سان‌فرانسیسکویی بلند با پنجره‌های بیرون نشسته‌ای که روز ابری توی شیشه‌هاشان پیدا بود.

کیف پولش را، که مثل یک مزرعه پاییزی کوچک بود، باز کرد و نزدیک شاخه‌های خمیده درخت سیب قدیمی که رسید کلیدها را پیدا کرد.

بعد در را باز کرد. در دوست قدیمی و صمیمی‌اش بود. برای در سر تکان داد و رفت تو و از یک راهروی دراز رد شد و رفت توی اتاقی که پر از زنبور بود.

همه جای اتاق پر زنبور بود. روی صندلی زنبور. روی عکس پدر و

مادر مرحومش زنبور. روی پرده‌ها زنبور. روی رادیوی کهنه‌ای که با آن آهنگ‌های دهه سی را گوش می‌داد زنبور. روی شانه‌ها و برس‌اش زنبور. زنبورها آمدند و عاشقانه دورش جمع شدند و او جگر را از کاغذ درآورد و گذاشت توی دیس، توی یک دیس نقره‌ای ابری که کمی بعد شد یک روز آفتابی.

چکم را پشت نویسی هم کرده‌ام و توی دستم به طرف متصدی باجه نشانه گرفته‌ام.

کسی که الآن دارند به حسابش می‌رسند، یک زن پنجاه ساله است. توی این گرما یک کت سیاه بلند پوشیده. انگار توی این کت خیلی راحت است و بوی عجیبی می‌دهد. چند لحظه درباره‌ی بو فکر می‌کنم و شستم خبردار می‌شود که این اولین علامت یک مشکل پیچیده بانکی است.

بعد پیرزن دستش را فرو می‌کند لای چین‌های کتش و سایه یک یخچال پر از شیر ترشیده و هویج‌های یک سال مانده را می‌کشد بیرون. می‌خواهد سایه را بگذارد توی حساب پس‌اندازش. تازه برگه را هم پر کرده است.

من نگاهی می‌اندازم به سقف و وانمود می‌کنم که سقف «نمازخانه سیستین»^۱ است.

پیرزن دعوای اساسی راه می‌اندازد و بعد می‌برندش بیرون. زمین را خون برداشته. گوش یکی از نگهبان‌ها را هم با دندان کنده است. فکر کنم باید گفت مرحبا به این دل و جرأت. چک من ده دلاری است.

دو نفر بعدی که توی صف‌اند در واقع یک نفرند. یک جفت دوقلوی به هم چسبیده‌اند، اما هر کدام برای خودش دفترچه حساب جداگانه دارد.

یکی هشتاد و دو دلار می‌گذارد توی حساب پس‌اندازش و آن یکی

۱. Sistine Chapel: نام نمازخانه اختصاصی پاپ‌ها در واتیکان که در زمان پاپ سیکستوس چهارم ساخته شد (۱۴۷۳). سراسر سقف با نقاشی‌های میکلائز (شامل مراحل مختلف خلقت عالم، پیاسبران و غیره) آراسته شده است.

مشکلات پیچیده بانکی

حالا من یک حساب بانکی دارم، چون که دیگر هم از چال کردن پول‌هایم توی حیات خلوت خسته شده بودم و هم این که ماجرای دیگری اتفاق افتاد. چند سال پیش داشتم یک خرده پول چال می‌کردم که یک اسکلت آدم پیدا کردم.

اسکلت توی یک دستش ته‌مانده‌هایی از یک بیل و توی دست دیگرش یک قوطی قهوه بود که دیگر چیزی ازش نمانده بود. قوطی پر از پودر یک جور فلز زنگ‌زده بود که غلط نکنم زمانی پول بوده، و این شد که حالا من حساب بانکی دارم.

اما بیشتر وقت‌ها اصلاً گرهی از کارم و نمی‌کند. توی صف، همیشه خدا آدم‌هایی جلوی من هستند که مشکلات پیچیده بانکی دارند و من بدبخت مجبورم همانجا بایستم و این چارمیخ کشیده شدن مضحک مالی در آمریکا را تحمل کنم.

بعضی وقت‌ها این طوری است که سه نفر جلوی من‌اند. من یک چک ناقابل دارم که می‌خواهم نقد کنم. کارم یک دقیقه هم طول نمی‌کشد.

می‌خواهد حسابش را ببندد. مسئول باجه برایش دانه دانه ۳۵۷۴ دلار می‌شمرد و او پول را می‌گذارد توی جیب شلووار طرف خودش.

همه این‌ها وقت می‌گیرد. دوباره سقف بانک را نگاه می‌کنم اما دیگر نمی‌توانم وانمود کنم که «نمازخانه سیستین» است. چکم این قدر عرق کرده که انگار آن را سال ۱۹۲۹ نوشته‌اند.

آخرین کسی که بین من و مسئول باجه مانده آدم کاملاً بی‌نام و نشانی است. آن قدر بی‌نام و نشان است که تقریباً اصلاً نیست.

۲۳۷ تا چک می‌ریزد روی پیشخوان که باید واریز شود به حساب جاری‌اش. سرجمع می‌شود ۴۸۹۰۰۰ دلار. ۶۱۱ تا چک دیگر هم دارد که می‌خواهد بریزد توی حساب پس‌اندازش. سرجمع می‌شود ۱۷۵۴۹۶۱ دلار.

چک‌هایش طوری پیشخوان را می‌پوشانند که انگاری کولاک موفقیت شده است. زنی که مسئول باجه است مثل یک دوندۀ استقامت عملیات بانکی را شروع می‌کند و من همان جا می‌ایستم و فکر می‌کنم که از همه این‌ها گذشته، اسکلت حیاط خلوت خوب عقلش رسیده چه کار کند.

یک ساختمان بلند توی سنگاپور

امروز که یک روز سان‌فرانسیسکویی است که قشنگی‌اش فقط بابت یک ساختمان بلند توی سنگاپور است و من توی خیابان قدم می‌زنم، حالم خراب است و ذهنم بهتر از مداد مایع کار نمی‌کند.

مادر جوانی رد می‌شود و با دختر کوچکش حرف می‌زند و دختر که کوچکتر از آن است که بتواند حرف بزند، هر طور شده دارد با هیجان بسیار درباره چیزی با مادرش حرف می‌زند. از بس بچه است سردر نمی‌آورم چه می‌گوید.

در واقع منظورم این است که این یک بچه خیلی کوچولو است. بعد مادرش جوابی می‌دهد که روز من نور باران می‌شود آن قدر که به حد انفجار می‌رسد. می‌گوید: «یه ساختمون بلند توی سنگاپور بود،» و دختر کوچولو مثل یک سکه رنگ و وارنگ براق، با ذوق و شوق جواب می‌دهد: «آره، یه ساختمون بلند توی سنگاپور بود!»

مشاجره از نوع اسکارلاتی^۱

وقتی زن هفت تیر خالی را تحویل پلیس می داد گفت: «زندگی کردن توی
آپارتمان تک خوابه در سن هوزه با مردی که داره و بولون زدن یاد می گیره
خیلی سخته.»

پرنده های وحشی بهشت

ای کاش خانه ام حفرة تاریکی بود
جایی که خورشید نمی تابید
جایی که پرنده های وحشی بهشت
ناله هایم را نمی شنیدند
(ترانه محلی)

قضیه این که چند هفته بود بچه ها بابت تلویزیون غرغر می کردند.
تصویرش داشت می رفت و آن مرگی که جان دان^۱ با آن همه آب و تاب
ازش حرف زده بود داشت مثل برق و باد همه برنامه های شب را
می گرفت و هرچند وقت یک بار هم یک سری خط ثابت می آمد و مثل
قبرستان مست روی تصویر ورجه ورجه می کرد.
آقای هنلی آمریکایی بی شیشه پیله ای بود اما بچه هایش دیگر کاسه
صبرشان داشت لبریز می شد. آقای هنلی توی یک دفتر بیمه کار می کرد و

۱. الف - الساندرو اسکارلاتی (Alessandro Scarlatti): ۱۶۶۰-۱۷۵۵، آهنگساز
ایتالیایی.

ب - پسرش دومینیکو (Domenico) ۱۶۸۵-۱۷۵۷، هارپسیکوردنواز و آهنگساز.

۱. John Donne ۱۵۷۲-۱۶۳۱: شاعر و روحانی انگلیسی. از فصیح ترین خطبای عصر
خود بود و بزرگترین سرایندگان شعرهای «متافیزیکی». شعری درباره مرگ سروده است
که این جا به آن اشاره می شود.

کارش این بود که مرده‌ها را از زنده‌ها جدا نگه دارد. آن‌ها را می‌گذاشت توی کشوهای گنجۀ پرونده‌ها. توی دفتر همه می‌گفتند آیندۀ درخشانی دارد.

یک روز که از سر کار برگشت خانه، بچه‌ها منتظرش بودند و رک و پوست‌کنده حرف‌شان را زدند: اگر تلویزیون نو نخری ما نوجوان بزهکار می‌شویم.

بعد عکسی نشان دادند که توی آن پنج تا نوجوان بزهکار داشتند ترتیب یک پیرزن را می‌دادند. یکی از نوجوان‌های بزهکار داشت با زنجیر دوچرخه می‌زد توی سر پیرزن.

آقای هنلی در دم حرف بچه‌ها را قبول کرد. هرچی باشد قبول، فقط این عکس کوفتی را بیندازید دور. بعد زنش آمد و لطیف‌ترین حرفی را که از زمان تولد بچه‌ها به او گفته بود، گفت: «پاشو برو برای بچه‌ها تلویزیون نو بخر. تو دیگه چه جور جونوری هستی؟»

روز بعد آقای هنلی تا به خودش جنبید دید جلوی فروشگاه بزرگ فردریک کرو ایستاده و یک نوشته‌ غول‌پیکر هم روی شیشه چسبیده است. لحن نوشته بسیار ملیح و شاعرانه بود:

حراج تلویزیون

آقای هنلی رفت تو و در دم یک پستانک تصویری با صفحه ۴۲ اینچی و کانال ناف سرخود چشمش را گرفت. یکی از فروشنده‌ها آمد و با گفتن این جمله تلویزیون را به او فروخت: «سلام آقا.»

آقای هنلی گفت: «من این رو می‌برم.»

«نقد یا قسطی؟»

«قسطی.»

«از کارت‌های اعتباری ما دارید؟ بعد فروشنده نگاهی انداخت به

پاهای آقای هنلی و گفت: «نه، ندارید. خوب اشکالی نداره، فقط اسم و نشانی تون رو بدید، تا برسید خونه، تلویزیون هم رسیده.»

آقای هنلی گفت: «پس کارت اعتباری چی می‌شه؟»

فروشنده گفت: «هیچ مسأله‌ای نیست. دایرۀ اعتبارات ما در خدمت شماست.»

آقای هنلی گفت: «عجب!»

فروشنده با انگشت، راه دایرۀ اعتبارات را نشان داد و گفت: «در خدمت تون‌اند.»

فروشنده راست گفته بود. توی دایرۀ اعتبارات یک دختر خوشگل نشسته بود پشت میز که انگار معجونی از همه دخترهای خوشگلی بود که آدم توی تبلیغات سیگار و توی تلویزیون می‌بیند.

وای! آقای هنلی پاکت سیگارش را درآورد و یکی روشن کرد. هرچه بود آدم احمقی نبود.

دختر لبخند زد و گفت: «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

گفت: «بله. من می‌خوام تلویزیون قسطی بخرم و می‌خوام توی فروشگاه شما حساب و از کنم. شغل ثابت دارم با سه تا بچه، و دارم یه خونه و یه ماشین می‌خرم. اعتبارم بد نیست. ۲۵۰۰۰ دلار هم قرض بالا آورده‌ام.»

آقای هنلی فکر می‌کرد دختر الآن زنگ می‌زند که درباره حساب او پرس‌وجو کند یا ببیند ۲۵۰۰۰ دلار را دروغ گفته یا نه. اما زنگ نزد.

دختر گفت: «هیچ نگران نباشید.» واضح است که صدایش هم خیلی قشنگ بود. «تلویزیون مال شماست. فقط یک شک پا تشریف ببرید اون تو.»

دختر اتاقی را نشان داد که در جالبی داشت. در واقع خیلی هیجان‌انگیز بود. یک در چوبی سنگین که رگه‌های فوق‌العاده چوبش مثل شکاف‌های زلزله‌ای بود که در سپیده‌دم صحرایی پیش رفته باشند. از رگه‌ها نور بیرون می‌زد.

دستگیره در، نقره خالص بود. درست همان دری بود که آقای هنلی همیشه دلش می‌خواست بازش کند. دستش میلیون‌ها سال توی دریا خواب همچین دری را دیده بود. بالای در تابلو زده بودند:

آهنگری

در را باز کرد و رفت تو و دید آن جا مردی منتظرش است. مرد گفت: «کفش‌هاتون رو دربیارید، لطفاً».

آقای هنلی گفت: «من فقط می‌خوام برگه‌ها رو امضا کنم، شغل ثابت دارم. سر وقت پرداخت می‌کنم».

مرد گفت: «نگران نباشید، فقط کفش‌هاتون رو دربیارید».

آقای هنلی کفش‌هایش را درآورد.

«جوراب‌ها هم».

این کار را هم کرد و بعد دیگر چیزی به نظرش عجیب نیامد، چون به هر حال او یک پاپاسی هم نداشت که تلویزیون بخرد. زمین سرد نبود. مرد پرسید: «قدتان چه قدره؟»

«۱۷۸».

مرد رفت سر گنجۀ پرونده‌ها و کشویی را بیرون کشید که رویش ۱۷۸ چاپ شده بود. بعد یک کیسه پلاستیک درآورد و کشو را بست. آقای هنلی یک لطیفه خوب یادش آمد که برای مرد تعریف کند اما بعد فوری یادش رفت.

مرد کیسه را باز کرد و از توی آن سایه یک پرنده غول‌پیکر درآورد. بعد سایه را که مثل شلوار تا شده بود باز کرد.

«این دیگه چیه؟»

«سایه پرنده». مرد این را گفت و آمد طرف صندلی آقای هنلی و سایه را کنار پای او پهن کرد زمین.

بعد یک چکش عجیب و غریب برداشت و میخ‌هایی که سایه آقای هنلی را به تنش وصل کرده بودند، کشید. سایه را با دقت تمام تا کرد و گذاشت روی صندلی کنار آقای هنلی.

آقای هنلی گفت: «دارید چی کار می‌کنید؟» ترسیده بود، فقط یک خرده کنجکاو شده بود.

مرد گفت: «سایه‌تون رو تن‌تون می‌کنم». بعد سایه پرنده را به پاهای او میخ کرد. باز جای شکرش باقی است که درد نداشت.

مرد گفت: «تموم شد، بفرمایید. ۲۴ ماه وقت دارید پول تلویزیون رو بدید. هروقت قسط‌تون تموم شد سایه‌ها رو عوض می‌کنیم. ولی به‌تون می‌آد، ها!» آقای هنلی زل زد به سایه پرنده که از پاهایش زده بود بیرون. بعد فکر کرد که بدک هم نیست!

وقتی از اتاق آمد بیرون دختر خوشگل پشت میز گفت: «وای! چه قدر عوض شدید!»

آقای هنلی وقتی دختر با او حرف می‌زد قند توی دلش آب می‌شد. بعد از آن همه سال زندگی متأهلی دیگر پاک یادش رفته بود سکس واقعاً چه جور چیزی است.

دستش را کرد توی جیبش که سیگار درآورد اما کاشف به عمل آمد که همه را دود کرده است. خیلی کنف شد. دختر طوری زل زده بود انگاری او پسر بچه‌ای است که کار بدی کرده است.

می کردند، و یک آمبولانس کندرو هم بیرون پارک کرده بود که طبق قانون نه حق داشت آژیر بکشد و نه می توانست تندتر از شصت کیلومتر در ساعت برود و توی راه بندها هم حق نداشت هیچ حرکت ناجوری بکند. دوستم نگاهی انداخت به جنازه آن خانم یا آقای محترم، که داشت رد می شد، و گفت: «مردن یک هوا بهتر از زندگی توی این هتل است.»

همین طور که می بینید من متخصص مرگ در کالیفرنیا هستم. مدارکم هم کاملاً معتبر است، هرچه قدر دل تان می خواهد زیروروش کنید. بنابراین صلاحیت این را دارم که حالا یک ماجرای دیگر تعریف کنم. این داستان را یکی از دوستانم برایم گفته که در مرین کنتی باغبان پیرزنی است که پولش از پارو بالا می رود. پیرزن یک سگ نوزده ساله داشت که کشته و مرده اش بود و سگ هم جواب این عشق را این طور می داد که خیلی آرام و از زور پیری می مرد.

هر روز که دوست من می رفت سر کار، می دید سگ یک خرده بیشتر مرده است. از وقت مردنش خیلی گذشته بود اما سگ این قدر سرش گرم مردن شده بود که دیگر راه مرگ را گم کرده بود.

این دور و برها خیلی از پیر و پاتال ها این جور می شوند. بس که پیر می شوند و با مرگ زندگی می کنند، وقتی لحظه جان دادن شان می رسد، راه را گم می کنند.

بعضی وقت ها چند سال همین طور گم و گور می مانند. آدم وقتی می بیند شان که مانده اند و جان نمی دهند چندش اش می شود. آخر سر، از سنگینی خون شان مچاله می شوند و از پا می افتند.

حالا از این حرف ها گذشته پیرزن دیگر نمی توانست دست روی دست بگذارد و ببیند سگش از پیری زجر می کشد و به خاطر همین زنگ زد دامپزشک بیاید خلاصش کند.

قالیچه زمستانی

مدارکم؟ به چشم. توی جیم است. بفرمایید، من تو کالیفرنیا رفقای می داشتم که مرده اند و حالا دارم به شیوه خودم برایشان سوگواری می کنم. رفته ام گورستان فارست لاون^۱ و مثل بچه های تخس ورجه ورجه کرده ام. کتاب های عزیز، مردن آمریکایی، کیف ها در کفن ها و کتاب مورد علاقه ام، پس از تابستان های بسیار قومی میرد^۲ را هم خوانده ام.

آدم هایی را دیده ام که جلوی مرده شورخانه ها می ایستند کنار نعش کش ها و مراسم تشییع جنازه را طوری با بی سیم هدایت می کنند که انگار در یک جنگ ستافیزیکی افسری چیزی هستند.

آره، آره، یک بار با یکی از بچه ها داشتیم از جلوی یکی از هتل های حلبی آبادی سان فرانسیسکو رد می شدیم که دیدیم دارند یک جنازه از هتل می آورند بیرون. جنازه را خیلی با سلیقه پیچیده بودند لای پارچه سفید و چهار پنج تا چینی سیاهی لشکر هم نقش تماشاچی را بازی

1. Forest Lawn

۲. *After Many a Summer Dies the Swan*: کتابی است از الدوس هاکسلی.

به دوستم دستور داد برای سگ تابوتی بسازد، و او هم تابوت را ساخت، چون خیال می‌کرد تابوت‌سازی یکی از تبصره‌های قانون باغبانی کالیفرنیا است.

پزشک مرگ با ماشین راه افتاد به طرف ملک پیرزن و کمی بعد با کیف سیاه کوچکش رسید آن جا. اما اشتباه کرده بود. می‌بایست یک کیف بزرگ رنگ‌وارنگ با خودش می‌آورد. پیرزن تا چشمش افتاد به کیف سیاه کوچک، رنگش شد مثل گچ دیوار. واقعی بودن کیف، که البته هیچ لزومی نداشت ترساندش و به خاطر همین یک چک سخاوتمندانه گذاشت توی جیب دامپزشک و راهی‌اش کرد.

اما چه فایده؟ دک کردن دامپزشک دردی از سگ دوا نکرد. آن قدر پیر شده بود که مردن برایش شده بود یک جور زندگی، و دیگر از جریان مرگ پاک دور افتاده بود.

روز بعد سگ رفت گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها و دیگر نتوانست بیاید بیرون. چند ساعت آن جا ماند و بعد از فرط خستگی و رفت، و دست بر قضا این درست همان لحظه‌ای بود که پیرزن آمد توی اتاق که دنبال کلیدهای رولزرویس‌اش بگردد.

پیرزن وقتی سگش را مثل یک چاله آب شل مثل آن گوشه دید، زد زیرگریه. سگ هنوز صورتش چسبیده بود به دیوار و چشم‌هایش پر آب شده بود. همه سگ‌ها این جوری‌اند، وقتی زیادی پیش آدم‌ها می‌مانند بدترین اخلاق آن‌ها را یاد می‌گیرند.

پیرزن به پیشخدمت گفت سگ را بگذارد روی قالیچه‌اش. آخر، سگ یک قالیچه چینی داشت که از قبل از سقوط چیانگ کای شک،^۱ وقتی

۱. Chiang Kai-shek: رئیس‌جمهور چین پیش از حکومت کمونیستها. م

توی چین توله سگ بود، روی آن خوابیده بود. قالیچه یکی دو سلسله‌ای را از سرگذرانده بود و همان موقع هزار دلاری می‌ارزید.

حالا که خیلی هم خوب مانده بود و از قالی‌هایی هم که چند قرن گوشه انبار قلعه‌ای افتاده‌اند کمتر فرسوده شده بود، کلی آمده بود روی قیمتش.

پیرزن دومرتبه زنگ زد دامپزشک و او باز با کیف سیاه کوچکش از راه رسید، کیفی پر از اقسام ترفندها برای این که چگونه راه برگشت به مرگ را پس از سال‌ها گم کردن آن پیدا کنیم، سال‌هایی که آدم را کنج اتاق گیر انداخته است.

گفت: «حیوون تون کجاست؟»

پیرزن گفت: «رو قالیچه‌اش.»

سگ شل و وارفته ولو شده بود بین گل‌های قشنگ چینی و سایر چیزهای متعلق به دنیایی متفاوت. پیرزن گفت: «لطفاً کارتون رو روی همین قالی بکنید. فکر کنم خوشش بیاد.»

دامپزشک گفت: «حتمأ نگران نباشید. هیچی حس نمی‌کنه. اصلاً درد نداره. درست عین خوابیده‌ه.»

پیرزن گفت: «خدا حافظ چارلی.» البته گفتن ندارد که سگ صدای او را نشنید چون از سال ۱۹۵۹ به این طرف کر شده بود.

پیرزن با سگ خدا حافظی کرد و چپید توی تخت‌خوابش و درست وقتی از اتاق آمد بیرون که دامپزشک داشت کیف سیاه کوچکش را باز می‌کرد. دامپزشک سخت محتاج این بود که با کسی درد دل کند.

بعد دوست من تابوت را آورد توی خانه تا سگ را ببرد. یکی از پیشخدمت‌ها سگ را پیچیده بود لای قالیچه. پیرزن اصرار داشت که الاویلا سگ باید با قالیچه‌اش توی قبری نزدیک باغ گل سرخ خاک شود و

صورتش رو به غرب باشد، به طرف چین. دوست من سگ را طوری خاک کرد که صورتش به طرف لوس آنجلس باشد.

وقتی تابوت را می برد بیرون، دزدکی قالیچه هزار دلاری را دید می زد و با خودش می گفت چه طرح معرکه ای. خرج اش فقط یک جاروبرقی است و بعد از اول اش هم بهتر می شود.

دوست من کلاً هیچ جور شهرتی به عنوان یک آدم احساساتی ندارد. وقتی به قبر نزدیک می شد با خودش می گفت: «پدر سگ نفلۀ کودن! سگ تولۀ مردنی کوفتی!»

برایم تعریف کرد که: «اما اون کار رو کردم. سگه رو با قالیچه خاک کردم و نمی دونم برای چی. این سوالیه که تا ابد از خودم می پرسم. بعضی شب های زمستون که بارون می آد، به اون قالیچه فکر می کنم که اون پایین زیر خاک، دور یه سگ پیچیده شده.»

ماشین نویس ارنست همینگوی

صدایش مثل موسیقی مذهبی است. یکی از دوستانم رفته بود نیویورک تا بدهد ماشین نویس ارنست همینگوی چند تا کار ماشین نویسی برایش بکند. تازه برگشته.

چون او نویسنده موفقی است، رفت و بهترین ماشین نویس را پیدا کرد که از قضا همان زنی بود که برای ارنست همینگوی ماشین می کرد. همین بس است که نفس آدم را بند بیاورد و سینه را با سکوت، صاف کند.

ماشین نویس ارنست همینگوی!

دست هایش مثل هارپسیکورد ظاهر می شوند، و بعد نگاه خیره پرشور بی نقص اش، و بعد صدای ژرف ماشین کردنش رؤیای هر نویسنده جوان را واقعیت می بخشد.

دوستم ساعتی پانزده دلار به او پول داده است. از لوله کش ها و برق کارها هم بیشتر!

روزی ۱۲۰ دلار برای یک ماشین نویس!

دوستم می گفت او برای آدم همه کار می کند. فقط نوشته ها را می دهی

به او و بعد انگاری که معجزه شده باشد، املا و نقطه گذاری های درست و جذاب، این قدر قشنگ که اشک توی چشم آدم پر می شود و پاراگراف ها همه مثل معبدهای یونانی می شوند، و تازه او جمله ها را هم برای آدم کامل می کند.

او مال ارنست همینگوی است
او ماشین نویس ارنست همینگوی است.

ادای احترام به باشگاه جوانان مسیحی سان فرانسیسکو

یکی بود یکی نبود، در سان فرانسیسکو مردی بود که چیزهای لطیف زندگی، مخصوصاً شعر را خیلی دوست داشت. از نثر خوب هم بدش نمی آمد.

وسعش هم این قدر می رسید که خودش را سرگرم چیزهایی که دوست داشت کند، و این یعنی مستمری سخاوتمندانه ای به او می رسید و مجبور نبود کار کند چون که پدر بزرگش در دهه ۲۰ توی یک تیمارستان خصوصی سرمایه گذاری کرده بود و تیمارستان هنوز در جنوب کالیفرنیا سرپا بود و خوب سود می داد.

تیمارستان در دره سان فرناندو^۱ کمی دورتر از تارزانا بود و به قول معروف، کارش سکه بود. از آن جاهایی بود که اصلاً به تیمارستان نمی خورد. بیشتر شبیه چیز دیگری بود، مخصوصاً با آن همه گلی که دور و برش کاشته بودند، بیشتر گل سرخ.

۱. San Fernando: شهری در جنوب غربی کالیفرنیا نزدیک لوس آنجلس.

چک‌ها همیشه بی‌برو برگرد اول و پانزده هر ماه می‌رسید، حتی اگر آن روز، روز توزیع مرسولات پستی هم نبود. او در «پاسیفیک هایتس» یک خانه نقلی داشت و وقتی چک می‌رسید می‌رفت بیرون و باز شعر می‌خرید. به عمرش از نزدیک شاعر ندیده بود. این دیگر یک قدری زیادی می‌شد.

یک روز به این نتیجه رسید که شعر خواندن یا گوش دادن به شعرخوانی شاعران در صفحه‌های گرامافون، علاقه‌ی او به شعر را درست بیان نمی‌کند. بعد تصمیم گرفت لوله‌کشی خانه را درآورد و جایش شعر بگذارد، و آستین‌ها را زد بالا.

آب را قطع کرد و لوله‌ها را درآورد و به جایشان جان‌دان گذاشت. لوله‌ها خیلی پکر شدند. وان را درآورد و ویلیام شکسپیر کار گذاشت. وان دهنش باز مانده بود.

ظرفشویی آشپزخانه را برداشت و امیلی دیکینسون^۱ گذاشت. ظرفشویی فقط توانست خیره خیره عقب را نگاه کند. بعد دستشویی را درآورد و ولادیمیر مایاکوفسکی^۲ گذاشت جایش. دستشویی با این که آب قطع بود زد زیر گریه.

آبگرمکن را برداشت و جایش شعرهای مایکل مک‌لور را گذاشت. آبگرمکن داشت هوش از سرش می‌پريد. آخر سر هم توالی را از جا درآورد و خرده شعرها را گذاشت جایش. توالی تصمیم گرفت ترک دیار کند.

حالا نوبت آن بود که بنشیند و کیف کند که چه کار کارستانی کرده است و ثمره تلاش حیرت‌انگیزش را ببیند. ماجرای کریستف کلمب که

۱. Emily Dickinson (۱۸۳۰-۱۸۶۸) شاعر آمریکایی.

۲. Vladimir Mayakovsky (۱۸۹۳-۱۹۳۰) شاعر روس.

می‌گفتند دل را زده به دریا و رفته طرف غرب در قیاس با کار او واقعه‌ی کمرنگی بود. دوباره آب را وصل کرد و نگاهی انداخت و دید رویایش دارد به واقعیت می‌پیوندد. او آدم خوشبختی بود.

گفت: «حالا باید جشن بگیرم. چه‌طوره برم حموم.» خواست کمی مایکل مک‌لور گرم کند تا خودش را توی ویلیام شکسپیر بشوید اما اتفاقی که افتاد دقیقاً چیزی نبود که می‌خواست اتفاق بیافتد.

گفت: «لااقل ظرف که می‌شه شست.» بعد سعی کرد توی «جرعه‌ای می‌چشم از این شراب ناب»^۱ چند تا تکه ظرف بشوید و دید که، ای بابا، آن مایع کجا و ظرفشویی کجا. داشت ناامید می‌شد.

بعد دستشویی رفتن را امتحان کرد اما خرده شعرها هم اصلاً کارش را راه نینداختند، چون به محض این که نشست و زور زد که خودش را خالی کند، همه شروع کردند به وراجی درباره‌ی زندگی حرفه‌ای‌شان. یکی‌شان درباره‌ی پنگوئن که توی سیرک سیار دیده بود ۱۹۷ غزل گفته بود و از این‌ها بوی جایزه‌ی پولیتزر می‌شنید.

مرد پیکه دوزاری‌اش افتاد که شعر نمی‌تواند جای لوله‌کشی را بگیرد. این همان چیزی است که اسمش را نور حقیقت به دل تاییدن گذاشته‌اند. در دم تصمیم گرفت شعرها را درآورد و لوله‌ها و ظرفشویی و وان و آبگرم‌کن و توالی را دوباره بگذارد سر جایشان.

گفت: «چیزی که می‌خواستم از آب درنیومد. باید شعرها رو درآرم و از نو لوله‌کشی‌ها رو کار بذارم.» در پرتو نور منور این ناکامی عریان خیره شدن بی‌معنا نبود.

اما بعد، بیشتر از اول کارش گره خورد. شعرها لنگر انداخته بودند.

۱. سطر اول شعری از امیلی دیکینسون.

اشغال کردن جای سیستم لوله کشی قبلی به دهان‌شان مزه کرده بود. اشعار امیلی دیکینسون می‌گفتند: «ظرفشویی بودن معرکه است.» خرده شاعرها می‌گفتند: «توالت بودن حرف نداره.» اشعار جان دان می‌گفتند: «افتخار می‌کنیم که لوله‌ایم.» اشعار مایکل مک‌لور می‌گفتند: «ما یه آبگرمکن درجه یکیم.» ولادیمیر مایاکوفسکی توی حمام داشت بلند بلند شیرهای آب جدید می‌سرود، شیرهای آبی فراتر از رنج، و اشعار ویلیام شکسپیر نیششان تا بناگوش باز بود.

مرد به شعرها گفت: «آقا خیلی عالی بود، دم‌تون هم گرم. اما من توی این خونه باید لوله کشی داشته باشم. لوله کشی واقعی. به تأکیدی که روی کلمه واقعی کردم توجه کردید؟ واقعی! شعر از پس این کارها برنمی‌آد. باید واقعیت رو قبول کنید.»

اما شعرها زیر بار نرفتند. «ما می‌مونیم.» مرد تهدید کرد که زنگ می‌زند به پلیس. شعرها یکصدا گفتند: «آره، بردار گوشی رو. ما رو ببنداز هلفدون، بی سواد بی فرهنگ!»

«زنگ می‌زنم آتش‌نشانی.»

شعرها داد زدند: «کتاب سوز!»

مرد با شعرها دست به یقه شد. اولین بار بود که در عمرش دعوا می‌کرد. با لگد زد توی دماغ شعرهای امیلی دیکینسون.

الته شعرهای مایکل مک‌لور و ولادیمیر مایاکوفسکی آمدند و پوزه‌اش را مالیدند به خاک و به زبان انگلیسی و روسی گفتند: «این اصلاً کار درستی نیست.» و بعد از بالای پله‌ها پرتش کردند پایین. مرد دوزاری‌اش افتاد.

این مال دو سال پیش بود. حالا مرد توی باشگاه جوانان مسیحی

سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کند و عاشق آن جاست. از همه بیشتر می‌ماند توی حمام. شب‌ها می‌رود حمام و توی تاریکی با خودش حرف می‌زند.

اما واقعاً ناامیدکننده بود. شیر هیچ رقم توی چاله جا نمی‌شد. آن‌ها اصلاً عرضه نداشتند چاله‌ای اندازه شیر بکنند.

گفتم: «سلام. چاله خیلی کوچیکه.»

گفتند: «سلام. نه، نیست.»

دو سال بود سلام علیک استاندارد ما همین بود.

ایستادم و یک ساعتی تماشايشان کردم که با ناامیدی دست و پا می‌زدند تا شیر را خاک کنند اما فقط توانستند $\frac{1}{4}$ او را خاک کنند و بعد با نفرت دست از کار کشیدند و دور تا دور ایستادند و به خاطر این که چاله را بزرگ نکنده بودند به هم سرکوفت زدند.

من گفتم: «بیاید سال بعد باغچه‌اش کنید. این خاک به نظر می‌آد هویج خوب بار می‌آره.»

حرفم برایشان خیلی هم بامزه نبود.

باغچه نیازمندیم

وقتی رسیدم داشتند دوباره شیر را توی حیاط خلوت خاک می‌کردند. طبق معمول قبر را هول‌هولکی و با ناشی‌گری تمام کنده بودند، طوری که اصلاً اندازه شیر نبود و حالا داشتند زور می‌زدند که شیر را بچپانند توی آن سوراخ سمبل‌کاری شده.

شیر مثل همیشه با صبر و حوصله با قضیه برخورد می‌کرد. بعد از دست‌کم پنجاه بار خاک شدن در دو سال گذشته، دیگر به خاک شدن توی حیاط خلوت عادت کرده بود.

اولین بار که خاکش می‌کردند یادم است. حاج و واج مانده بود که چه خبر شده. آن وقت‌ها چون سن و سالی نداشت، هم ترسیده بود و هم دست و پایش را گم کرده بود، اما حالا یک شیر پیر دنیا دیده شده بود و بعد از این همه خاک شدن، دیگر می‌دانست قضیه از چه قرار است.

وقتی پنجه‌های دستش را تا کردند و گذاشتند روی سینه‌اش و بعد شروع کردند به خاک ریختن روی صورتش، بفهمی نفهمی حالش گرفته بود.

که آدم فقط وقتی اتوبوسش می‌رسد می‌تواند احساس کند. این البته یک خوشحالی تخصصی زودگذر است و چندان چیز مهمی نیست. گذاشتم اول پیرزن سوار شود و بعد به سنت کلاسیک قرون وسطا دنبال‌اش پا گذاشتم به صحن قلعه و دروازه‌ها پشت سرم بسته شدند. پانزده سنت انداختم و با این که احتیاجی نداشتم، بلیت خط به خط گرفتم. همیشه بلیت خط به خط می‌گیرم برای این که وقتی می‌نشینم چیزی توی دستم باشد که انگولکش کنم. من واقعاً به تحرک احتیاج دارم.

نشستم و سر تا ته اتوبوس را نگاهی انداختم که ببینم کی به کی است، و تقریباً یک دقیقه طول کشید که فهمیدم آن اتوبوس یک جای کارش حسابی می‌لنگد، و تقریباً همان مدت طول کشید که آدم‌های دیگر بفهمند که اتوبوس یک جای کارش حسابی می‌لنگد، و آن جای کار که می‌لنگید من بودم.

من جوان بودم. بقیه آدم‌های اتوبوس، که نوزده تایی می‌شدند، همه پیر و پاتال‌های شصت، هفتاد، و هشتاد ساله بودند و فقط سن بودم که بیست و چند سالم بود. آن‌ها زل زده بودند به سن و من زل زده بودم به آن‌ها. همه معذب بودیم و داشتیم از خجالت آب می‌شدیم.

چه طور همچین اتفاقی افتاده بود؟ چرا ما ناگهان بازیگران بازی این سرنوشت شوم شده بودیم و نمی‌توانستیم چشم از هم برداریم؟ یک مرد هفتاد و هفت هشت ساله با ناامیدی یقه کتش را چنگ زد. یک زن احتمالاً شصت و سه ساله دستمال سفیدش را برداشت و انگشت‌های دست‌هایش را یکی یکی پاک کرد.

حالم خراب بود از این که آن‌ها را یاد جوانی بر باد رفته‌شان، یاد گذرشان از آن سال‌های محقر، آن هم آن طور ظالمانه و عجیب و غریب،

اتوبوس پیر

من هم همان کاری را می‌کنم که همه می‌کنند، توی سان فرانسیسکو زندگی می‌کنم. بعضی وقت‌ها هم مام طبیعت مجبورم می‌کند اتوبوس سوار شوم. مثلاً همین دیروز. می‌خواستم بروم جای پرتی در خیابان کلی، که از حوزه وظایف پاهایم خارج بود، این شد که منتظر اتوبوس شدم.

خیلی سخت نبود، بلکه یک روز خوب و گرم پاییزی بود و آسمان بی‌رحمانه صاف. یک پیرزن هم منتظر بود که البته به قول معروف چیز عجیب و غریبی نبود. یک کیف بزرگ و یک جفت دستکش سفید هم داشت که مثل پوست پیازچه چسبیده بود به دستش.

سروکله یک چینی پیدا شد و با موتور از جلوی ما گذشت. حسابی جا خوردم. راستش تا آن موقع فکر نمی‌کردم چینی‌ها موتور سوار شوند. بعضی وقت‌ها واقعیت غلافی است که درست مثل پوست پیازچه‌های دست آن پیرزن، تنگ و سفت می‌چسبد.

وقتی اتوبوس آمد خوشحال شدم. یک جور خوشحالی خاص هست

می‌انداختم. چرا ما را مثل یک سالاد خرچنگ قورباغه این طور هم زده بودند و روی صندلی‌های این اتوبوس نکستی پخش کرده بودند؟ اولین ایستگاه پریدم پایین. همه از این که می‌دیدند من می‌روم خوشحال شدند اما از همه‌شان خوشحال‌تر خودم بودم. همان جا ایستادم و اتوبوس را تماشا کردم که محموله عجیبش دیگر امن و امان بود، اتوبوسی که در سفر زمان کوچک و کوچکتر می‌شد، تا بالاخره دیگر چیزی دیده نشد.

روح بچه‌های تاکوما

دسامبر ۱۹۴۱ بچه‌های شهر تاکوما ایالت واشنگتن رفتند جنگ. پدر و مادرها و بزرگ‌ترهای دیگر طوری رفتار می‌کردند که انگار می‌دانند چه خبر است و انگار رسم این بود که بچه‌ها هم پا جای پای آن‌ها بگذارند.

گفتند: «بندر پرل^۱ یادتون نره.»

گفتم: «خیالتون تخت.»

آن وقت‌ها من بچه بودم اما حالا انگار آدم دیگری شده‌ام. ما هم توی تاکوما جنگ می‌کردیم. درست مثل بزرگ‌ترها که دشمن‌های واقعی را می‌کشند بچه‌ها هم می‌توانند دشمن‌های خیالی را بکشند. چهار سال طول کشید.

در جنگ جهانی دوم من شخصاً ۳۵۲۸۹۲ سرباز دشمن را کشتم، بدون این که حتی یک نفر را هم زخمی کنم. بچه‌ها در جنگ خیلی کم‌تر از

۱. بندری که حمله‌ی ژاپن به آن باعث ورود آمریکا به جنگ جهانی دوم شد. م

آدم بزرگ‌ها بیمارستان لازم دارند. بچه‌ها قضیه جنگ را بیشتر با دید «همه بمیرند» نگاه می‌کنند.

من ۹۸۷ کشتی جنگی، ۵۳۲ ناو هواپیمابر، ۷۹۹ رزم‌ناو، ۲۰۰۷ ناوشکن و ۱۶۱ کشتی نفربر را فرستادم ته آب. نفربرها هدف دندان‌گیری نبودند، اصلاً حریف نبودند!

غیر از این ۵۴۶۵ قایق اژدرافکن دشمن را هم غرق کردم. هنوز هم مانده‌ام که چرا این همه از این قایق‌ها غرق کردم. با این که این فقط یک نمونه از آن خروار بود. چهار سال آژگار، تا سر بر می‌گرداندم می‌دیدم دارم قایق اژدرافکن غرق می‌کنم. هنوز باورم نمی‌شود. ۵۴۶۵ تا قایق اژدرافکن، خیلی است!

زیردریایی فقط سه تا غرق کردم. زیردریایی زیاد راسته کارم نبود. اولین زیردریایی‌ام را بهار سال ۱۹۴۲ غرق کردم. کلی از بچه‌ها پاییز هجوم آوردند و چپ و راست زیردریایی غرق کردند. اما من صبر کردم. تا بهار صبر کردم و بعد، یک روز صبح توی راه مدرسه، بنگ! زیردریایی اول، درست جلوی بقالی. زیردریایی دوم را سال ۱۹۴۴ فرستادم ته آب. قبل از این که سومی را غرق کنم می‌توانستم دو سالی صبر کنم.

آخرین زیردریایی را سال ۱۹۴۵ غرق کردم، چند روز بعد از جشن تولد ده سالگی‌ام. هدیه‌هایی که آن سال گرفته بودم چنگی به دلم نمی‌زد. بعد نوبت آسمان شد! دل را می‌زدم به دریا و در آسمان می‌رفتم دنبال دشمن و کوه رینر^۱ را می‌دیدم که مثل یک ژنرال سرد سفید پشتم قد علم کرده.

۱. Mount Rainier: قله‌ای آتشفشانی در غرب واشنگتن.

من با پی-۳۸‌ام و با گرامان و ایلدکت‌ام و با ماستنگ پی-۵۱‌ام و با آن می‌راشمیت^۱‌ام گل سرسبد خلبان‌ها بودم. درست شنیدید، می‌راشمیت. یک هواپیمای می‌راشمیت از دشمن گرفته بودم و داده بودم رنگ مخصوصی به آن بزنند که افراد خودی اشتباهی به من شلیک نکنند. می‌راشمیت مرا همه می‌شناختند و دشمن دیگر فاتحه‌اش خوانده بود.

من ۸۹۴۲ جنگنده، ۶۴۲۰ بمب‌افکن و ۵۱ هواپیمای بالونی انداختم. بیشتر هواپیماهای بالونی را آن اوایل جنگ انداختم. بعداً سال ۱۹۴۳، انداختن هواپیماهای بالونی را کلاً گذاشتم کنار. اما چه قدر دیر.

غیر از این‌ها ۱۲۸۱ تانک، ۷۷۷ پل و ۱۰۹ پالایشگاه نفت را هم درب و داغان کردم چون مطمئن بودم که حق با ماست.

گفتند: «بندر پرل یادتون نره!»

گفتم: «خیال‌تون تخت.»

هواپیماهای دشمن را این جوری می‌انداختم که دست‌هایم را از بغل، تا ته باز می‌کردم و مثل موشک می‌دویدم و با آخرین نفس داد می‌زدم: «رَت - رَت - رَت!!!!!!!!!!!!!!»

دیگر بچه‌ها از این کارها نمی‌کنند. حالا بچه‌ها کارهای دیگری می‌کنند و چون حالا بچه‌ها کارهای دیگری می‌کنند بعضی روزها من از صبح تا شب احساس می‌کنم روح بچه‌ای هستم که نشسته و خاطره اسباب‌بازی‌هایش را نگاه می‌کند که دوباره روی زمین بازی‌شان را از سر گرفته‌اند.

آن وقت‌ها که هواپیمای جنگی جوانی بودم یک کار دیگر هم می‌کردم که خیلی کیف داشت. دو تا چراغ قوه جور می‌کردم و توی دست‌هایم که

۱. Messerschmitt: از انواع هواپیماهای جنگی که ارتش آلمان به طور وسیع در جنگ جهانی دوم از آن استفاده می‌کرد.

کاملاً درازشان کرده بودم، روشن می‌کردم و بعد خلبان شب می‌شدم و روی خیابان‌های تاکوما ویژی می‌پریدم.

تازه توی خانه هم چهار تا صندلی از آشپزخانه می‌آوردم و سر هم می‌کردم و هواپیما بازی می‌کردم، دو تا صندلی پشت سر هم به جای بدنه و دو تا صندلی هم عوض بال.

توی خانه بیشتر شیرجه بمباران بازی می‌کردیم. انگار صندلی‌ها را اصلاً برای همین ساخته بودند. خواهرم می‌نشست روی صندلی پشت سر من و پیام‌های فوری را به پایگاه بی‌سیم می‌زد.

«یه بمب بیشتر برامون نمونده، اما نباید بذاریم ناو هواپیما بر قسر در بره. باید بمب رو بندازیم توی دودکش‌اش. به گوشم. متشکرم خلبان، باید خیلی شانس بیاریم. به گوشم، تمام.»

بعد خواهرم به من می‌گفت: «فکر می‌کنی از پس‌اش برآی؟» و من می‌گفتم: «معلومه. کلاهت رو سفت بچسب.»

و کلاهت

حالا بیست سال است

بر باد رفته است

اول ژانویه

۱۹۶۵

میزگرد

دارم با رادیوی نویی که چند هفته پیش خریدم به یک میزگرد گوش می‌کنم. از این رادیوهای ترانزیستوری پلاستیکی سفید ای‌ام / اف‌ام است. خیلی به ندرت پیش می‌آید من چیز نویی بخرم، به همین خاطر وقتی رفتم و از یک فروشگاه لوازم خانگی ایتالیایی این رادیو را خریدم اقتصادیاتم به کل غافلگیر شد.

فروشنده آدم خیلی خوبی بود و می‌گفت تا حالا چهار هزار و اندی از این رادیوها فروخته، به ایتالیایی‌هایی که می‌خواهند روی موج اف‌ام یک برنامه ایتالیایی گوش کنند.

نمی‌دانم چرا، اما این موضوع خیلی روی من تأثیر گذاشت. و برم گرفت رادیو را بخرم و این طور بود که اقتصادیاتم غافلگیر شد.

شد ۲۹/۹۵ دلار.

حالا دارم میزگرد را گوش می‌کنم چون بیرون باران شدید می‌آید و کار بهتری سراغ ندارم که با گوش‌هایم بکنم. وقتی به این رادیوی نو گوش می‌کنم، یاد رادیوی نوی دیگری می‌افتم که مال قدیم‌ها بود.

گمان کنم ده دوازده سالم بود و در مناطق شمال غرب زندگی می‌کردیم، آن جا که زمستانش یعنی همیشه باران و گل.

از آن رادیوهای دهه سی داشتیم که یک جعبه بزرگ مثل تابوت داشت و من از آن خیلی می‌ترسیدم، برای این که بچه‌ها وقتی اثاثیه قدیمی را می‌بینند یاد مرده‌ها می‌افتند و می‌ترسند.

وضع صدای رادیو حسابی خراب بود و گوش دادن به برنامه‌هایی که دوست داشتم هر روز سخت و سخت‌تر می‌شد.

رادیو کارش از تعمیر و این حرف‌ها گذشته بود. از موج‌گیرش پوسته‌ای مانده بود که روی یک خط موج رقت‌بار گیر کرده بود و ول‌کن معامله هم نبود.

خیلی وقت بود که رادیوی نو لازم داشتیم اما آه در بساط نداشتیم و پول‌مان نمی‌رسید. بالاخره توانستیم پول پیش یک رادیوی قسطی را جور کنیم و بعد از میان‌گِل و شل راه افتادیم طرف رادیوفروشی محل.

من بودم و مادرم و خواهرم، و درست انگاری که وسط بهشت بودیم، آن قدر صدای رادیوهای آکبند را گوش کردیم که بالاخره دل یکدله کردیم و رادیویی را سر آخر خریدیم.

این قدر قشنگ بود که آدم ماتش می‌برد و یک جعبه چوبی ظریف هم داشت که بوی چوب‌های بهشت را می‌داد. از آن مدل‌های رومیزی بود و خیلی هم خوشگل.

رادیو را برداشتیم و توی خیابان‌های گلی بی‌پیاده‌رو راه افتادیم طرف خانه. رادیو توی یک جعبه مقوایی بود و من باید می‌بردمش. احساس غرور می‌کردم.

آن شب باد و باران زمستانی، خانه را می‌لرزاند و من، برنامه‌هایی را که دوست داشتم با رادیوی آکبند گوش کردم. یکی از بهترین شب‌های

عمرم بود. برنامه‌ها همه مثل الماس‌های صیقلی بودند و سمبربه اسب‌ها مثل نگین انگشتر برق می‌زد.

حالا، من کج‌لج‌اقمیانسال، بعد سال‌ها، این جا نشسته‌ام و با دومین رادیوی آکبند عمرم دارم یک میزگرد گوش می‌کنم و هنوز سایه‌های همان توفان خانه را می‌لرزاند.

می‌خواستم تو را برای یک نفر توصیف کنم ۸۷

ماجرای کشاورزانی بود که در روستاهای بی‌برق زندگی می‌کردند و شب‌ها برای خیاطی یا مطالعه مجبور بودند فانوس روشن کنند و ماشین ظرفشویی و نان برشته‌کن و وسایل دیگر هم نداشتند و رادیو هم نمی‌توانستند گوش کنند.

بعد، یک سد بزرگ با مولدهای بزرگ برق ساختند و همه منطقه را تیر برق کار گذاشتند و بالای مزرعه‌ها و مرتع‌ها سیم کشیدند.

وقتی تیرهایی را که برای سفر سیم‌ها لازم بود، علم کردند، منظره حالتی حماسی به خود گرفت. تیرها در عین حال هم باستانی به نظر می‌رسیدند هم مدرن.

بعد فیلم نشان می‌داد که برق مثل یک خدای جوان یونانی به دهقان نازل شد و ظلمت زندگی او را برای همیشه از بین برد.

دیگر با فشار دادن یک کلید، چراغها وظیفه‌شناسانه روشن می‌شدند تا روستایی در صبح‌های تاریک زمستانی، وقتی گاوها را می‌دوشد، دور و برش را ببیند.

خانواده کشاورز توانستند رادیو گوش کنند و نان برشته‌کن و یک عالم چراغ‌های پر نور داشته باشند تا لباس بدوزند و روزنامه بخوانند.

واقعاً فیلم محشری بود و مثل گوش دادن به «سرود ملی» یا نگاه کردن به عکس‌های رییس جمهور روزولت یا شنیدن صدای او در رادیو مرا به هیجان می‌آورد.

«... رییس جمهور ایالات متحده...»

دلم می‌خواست همه جای دنیا برق دار شود. دلم می‌خواست همه کشاورزان دنیا بتوانند صدای رییس جمهور روزولت را از رادیو بشنوند.

فکر می‌کنم تو این شکلی هستی.

می‌خواستم تو را برای یک نفر توصیف کنم

چند روز پیش می‌خواستم تو را برای یک نفر توصیف کنم. تو شبیه هیچ‌کدام از دخترهایی که دیده‌ام نیستی.

نمی‌توانستم بگویم: «خوب، شبیه جین فوندا^۱ است، فقط موهاش قرمزه و دهن‌اش فرق می‌کند و البته ستاره سینما هم نیست.»

نمی‌توانستم این را بگویم چون تو اصلاً شبیه جین فوندا نیستی.

بالاخره رسیدم به آن جا که داشتم تو را به فیلمی تشبیه می‌کردم که زمان بچگی در تاکوما دیده بودم. غلط نکنم یا سال ۴۱ دیدمش یا ۴۲، نمی‌دانم، همان موقع‌ها. فکر کنم هفت، هشت یا شش سالم بود. فیلم درباره برق‌رسانی به روستاها بود، یک نمونه تمام عیار از فیلم‌های اخلاقی «طرح نو»^۲ی دهه ۳۰ بود برای بچه‌ها.

۱. Jane Fonda: بازیگر مشهور آمریکایی و برنده جایزه اسکار.

۲. New Deal: قوانینی که در زمان ریاست جمهوری روزولت در جلسه فوق‌العاده مجلس نمایندگان آمریکا (۱۹۳۳) برای مقابله با بحران اقتصادی و اجرای اصلاحات اجتماعی و اقتصادی درازمدت به تصویب رسید.

مد صبح بادبون می‌کشیم ما.» خدای من، راست می‌گفت! با مد صبح بادبان کشیدیم ما.

قاشق‌زنی با کشتی در دل دریا^۱

بچه که بودم شب‌های عید اولیا ادای ملوان‌ها را درمی‌آوردم و با کشتی در دل دریا قاشق‌زنی می‌کردم. کیسه آب نبات و خرت و پرت‌هایم به دسته سکان آویزان و نقاب هالووین‌ام بادبان‌هایی بود که شب پاییزی را می‌بریدند و جلو می‌رفتند، شب زیبای پاییزی، با آن همه چراغ درخشان بر سر هشتی لنگرگاه‌های دور.

قاشق‌زنی ناخدای کشتی‌مان بود که می‌گفت: «زیاد تو این بندر نمی‌مونیم ما. می‌خوام همه برید ساحل خوش باشید. فقط یادتون باشه، با

۱. Trick or Treat: بنا به باورهای قدیمی شب اول ماه نوامبر روح مردگان از قبر بیرون می‌آید. منشأ این باور مراسمی بود که سلتی‌ها در ۳۱ اکتبر، آخرین روز سال سلتی، برای مردگان‌شان انجام می‌دادند. اجزایی از این مراسم وارد مسیحیت شد به طوری که تا همین اواخر در مناطقی از اروپا این باور وجود داشت که در این شب روح جادوگران و ساحران به پرواز درمی‌آید و برای مقابله با این ارواح آتش‌های بزرگی افروخته می‌شد. ادامه آن باورها و مراسم امروز به این صورت است که در آمریکا مهمانی‌هایی در این شب برگزار می‌شود که در آن مردم لباس یا نقاب‌هایی عجیب و گاهی ترسناک می‌پوشند. بچه‌ها نقاب می‌زنند و به در خانه‌ها می‌روند و با گفتن عبارت trick or treat از اهالی خانه می‌خواهند که به آن‌ها شیرینی یا خوراکی یا هدیه‌های کوچک دیگر بدهند وگرنه اذیت و شیطنت می‌کنند. این مراسم از جهت آتش‌افروزی‌های سنتی و سرگرمی بچه‌گانه trick or treat، به مراسم قاشق‌زنی چهارشنبه‌سوری نزدیک است.

سیاه، اما برای تمشک چینی یک عالم کار مهندسی قرون وسطایی لازم بود تا ورودی‌ها باز شود و پل‌ها گذاشته شود و موفقیت به دست آید. درست مثل محاصره یک قلعه.

«قلعه سقوط کرد!»

بعضی وقت‌ها که از تمشک چیدن خسته می‌شدم فضای سایه گرفته بین شاخه‌های پایین را نگاه می‌کردم. عین سیاه‌چال بود. آن پایین آدم چیزهایی می‌دید که سر در نمی‌آورد و شکل‌هایی بود که مثل شیخ عوض می‌شد.

یک بار موقع بیرون رفتن کنجکاوی‌ام حسابی گل کرد و سر پا نشستم روی تخته پنجم پلی که سر هم کرده بودم و زل زدم به اعماق، آن جا که خارها مثل میخ‌های یک گرز خبیث بودند، و آن قدر نگاه کردم که چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد و بعد یکهو آن پایین یک سواری آخرین مدل دیدم.

کلی روی آن تخته سرپا نشستم و زل زدم به ماشین تا این که دیدم پاهایم گرفته. دو ساعتی طول کشید که نقب بزنم و خونین و مالین و با لباس‌های جر واجر برسم به صندلی جلوی ماشین و دست‌ها روی فرمان، یک پا روی گاز، یک پا روی ترمز و غرق در بوی صندلی‌های رویه‌دوزی شده قلعه‌مانند بنشینم در تاریکی شفق مانند و از پشت شیشه جلو زل بزنم به سایه‌های آفتابی سبز بالا.

چند تا تمشک چین دیگر سر رسیدند و روی تخته‌های بالای سر من شروع کردند به تمشک چیدن. ذوق کرده بودند. غلط نکنم اولین بار بود می‌آمدند آن جا و چنان تمشک‌هایی می‌دیدند. من آن پایین نشسته بودم توی ماشین و حرف‌هایشان را گوش می‌کردم.

«هی بچه‌ها، این تمشک رو ببین!»

راندۀ تمشکی

ساقه‌های تمشک دور تا دور یک انبار ستروک قدیمی در منطقه‌ای صنعتی که دیگر عمرش را داده بود به شما، مثل دُم‌های یک اژدهای سبز همه جا می‌روییدند و بالا می‌رفتند. شاخه‌ها آن قدر بزرگ بودند که مردم برای این که برسند به تمشک‌های خوب بین شاخه‌ها، لای آن‌ها تخته می‌گذاشتند و مثل پل از روی تخته‌ها رد می‌شدند.

پل‌های زیادی بود که به وسط شاخه‌ها می‌رسید. بعضی پل‌ها به اندازه پنج شش تا تخته پشت سر هم بود و آدم برای این که برسد آن وسط باید با دقت تعادلش را حفظ می‌کرد، چون اگر می‌افتاد، تا چهار پنج متر زیر پایش فقط شاخه تمشک بود و خارها پدرش را درمی‌آوردند.

این جا جایی نبود که آدم اتفاقی برود و یک مشت تمشک جمع کند که کیک بپزد یا با شیر و شکر بخورد. این جا آدم می‌رفت که یا برای مربای زمستان تمشک بچیند یا برای این که بفروشد و یک خرده بیشتر از یک سینما رفتن پول ته جیبش باشد.

آن قدر آن تو تمشک بود که نمی‌شد باور کرد. همه درشت مثل الماس

می‌گذارم و می‌پریم پایین و می‌روم توی کافه که از اوضاع جاده پرس و جو کنم.

پیشخدمت یک زن میانسال است و طوری نگاهم می‌کند انگاری من یک فیلم خارجی‌ام با بازی ژان پل بلوندو و کاترین دنو، که تازه از زیر برف درآمده است.

کافه بوی صبحانه‌های رنگ‌ووارنگ می‌دهد. دو تا سرخپوست نشسته‌اند و ژامبون و تخم‌مرغ می‌خورند.

ساکت و کنجکاواند که از کار و بار من سر در بیاورند. چپ‌چپ نگاهم می‌کنند. موضوع جاده را از پیشخدمت می‌پرسم و او می‌گوید بسته است. این را با یک جمله تند و قاطع می‌گوید. خوب، این هم از این.

راه می‌افتم طرف در، اما یکی از سرخپوست‌ها می‌چرخد و چپ‌چپ به من می‌گوید: «جاده وازه، خودم امروز صبح ازش رد شدم.» می‌پرسم: «همه راه تا بزرگراه ۴۴ که جاده کویاست، وازه؟» «آره.»

پیشخدمت یکهو خودش را سرگرم قهوه می‌کند. الان درست وقتی است که باید به قهوه رسید و او به خاطر بقای نسل همه قهوه‌خورهای آینده دارد دقیقاً همین کار را می‌کند. اگر این ایثار او نباشد، قهوه در شهر ثوروی ایالت نیومکزیکو منقرض خواهد شد.

کش لاستیکی شهر ثورو

زندگی ساده است، ساده مثل رانندگی در نیومکزیکو با جیب کرایه‌ای، کنار دختری که آن قدر خوشگل است که هر وقت نگاهش می‌کنم از سر تا پا مور مورم می‌شود. یک عالم برف بارید و مثل ساعت شنی همه جاده‌هایی را که باید رد می‌کردیم بست و به خاطر همین دویست و چهل کیلومتر از راه‌مان دور افتادیم.

راستش من خیلی ذوق کرده‌ام چون توی نیومکزیکوایم و داریم می‌رویم توی شهر کوچک ثورو که بپرسیم بزرگراه ۵۶ به طرف دره چاکو^۱ باز است یا نه. می‌خواهیم آن جا خرابه‌های سرخپوستان را ببینیم. روی زمین برف سنگینی نشسته، انگاری زمین تازه مستمری دولتی‌اش را گرفته و چشم به راه یک بازنشستگی شاد و طولانی است. یک کافه می‌بینیم که وسط برف‌ها سبز شده. دختر را توی جیب تنها

۱. Chaco Canyon: منطقه بسیار کم‌جمعیت و پهناوری در قسمت مرکزی آمریکای جنوبی که از غرب پاراگوئه تا شمال بولیوی ممتد و بین آرژانتین و پاراگوئه و بولیوی منقسم است. قسمت عمده آن کمابیش ناشناخته مانده است.

حیاط، آن جا که زندگی روزهای تقویمش را بدون او پر می‌کرد، انگار هیچ‌وقت کامرونی آن بیرون وجود نداشته. البته این طور نبود. او یک رقاص درجه یک بود و در دهه ۱۸۹۰ شب تا صبح می‌رقصید. رقصیدنش زبانه‌ها را می‌رقصیدند. کلی از ویولون‌زن‌ها را جوانمرد کرده بود و دخترها وقتی با او می‌رقصیدند همیشه بهتر می‌رقصیدند و به خاطر همین خیلی از او خوششان می‌آمد و آوردن اسم او آن دور و برها کافی بود که دخترها از این روبه آن رو و سرخ و سفید بشوند و ریزریز بخندند. حتی «موقرترین» دخترها هم با شنیدن اسمش یا دیدنش حالی به حالی می‌شدند.

وقتی سال ۱۹۰۰ با دختر کوچک خانواده سینگلتن ازدواج کرد، قلب‌ها بود که شکست.

آن‌ها که باخته بودند و دلخور بودند و همه‌شان گریه کردند از رو نرفتند و گفتند: «دختره چنگی به دل نمی‌زنه.»

غیر از این، آن دور و برها مردم خیلی جدی و سررقم‌های بالا پوکر بازی می‌کردند، و کامرون هم در این بین سری توی سرها داشت. یک بار سر بازی، مردی کنار او نشسته بود و داشت قلب می‌کرد که زد و دستش رو شد.

یک عالم پول روی میز بود و یک تکه کاغذ هم گذاشته بودند عوض دوازده رأس گاو و دو تا اسب و یک گاری. قسمتی از پول شرط بود.

قلب او این طور لو رفت که یکی از مردهای سر میز، دستش را تیز دراز کرد و بی‌هیچ حرفی گلوی او را برید.

کامرون بی‌اراده دست دراز کرد و شستش را گذاشت روی رگ گردن او که خون همه جا را بر ندارد و با این که مرد داشت جان می‌داد، صاف نگاهش داشت تا دست تمام شود و صاحب دوازده رأس گاو و دو تا اسب و یک گاری معلوم شود.

۴۴:۴۰

وقتی با کامرون آشنا شدم خیلی پیر شده بود و همیشه دمپایی ابری می‌پوشید و دیگر حرف نمی‌زد. سیگار برگ می‌کشید و بعضی وقت‌ها آهنگ‌های پرل ایوز گوش می‌داد و پیش یکی از پسرهایش زندگی می‌کرد که دیگر پا به سن گذاشته بود و شروع کرده بود غرغر کردن بابت این که دارد پیر می‌شود.

«تف به این زندگی. پیر شدیم رفت، کاریش هم نمی‌شه کرد.»

کامرون توی نشیمن برای خودش یک صندلی راحتی داشت و یک پتوی پشمی پهن کرده بود رویش. غیر از خودش هیچ‌وقت کسی رویش نمی‌نشست. آدم هر وقت صندلی را نگاه می‌کرد فکر می‌کرد کامرون نشسته رویش. روحش صندلی را تسخیر کرده بود. همه پیر و پاتال‌هایی که آخر عمرشان را توی صندلی سر می‌کنند همین بلا را سر صندلی‌ها می‌آورند.

زمستان‌ها دیگر نمی‌رفت بیرون، فقط تابستان‌ها بعضی وقت‌ها می‌نشست توی ایوان و زل می‌زد به خیابان پشت بوته‌های گل سرخ

با این که کامرون دیگر حرف نمی‌زد اما این جور ماجراها را می‌شد توی چشم‌هایش خواند. دست‌هایش از رماتیسم وارفته بودند، اما لختی‌شان هم شکوهی داشت. سیگار روشن کردنش مثل کاری دوران‌ساز بود.

یک بار زمستان سال ۱۸۸۹ را چوپانی کرده بود. جوان بود و هنوز بیست سال هم نداشت. زمستان طولانی و سختی در آن منطقه پرت خدا به دور گذرانده بود، اما مجبور بود پول در بیاورد که بدهی خود به پدرش را پس بدهد. از آن بدهی‌های خانوادگی عجیب و غریب که بهتر است وارد جزئیاتش نشویم.

آن سال زمستان غیر از گوسفندچرانی کار هیجان‌انگیز دیگری پیدا نمی‌شد اما کامرون کاری پیدا کرد که خودش را سرحال و قیراق نگه دارد. غازها و اردک‌ها تمام زمستان روی رود پرواز می‌کردند و با این که آن طرف‌ها اصلاً گرگ پیدا نمی‌شد اما صاحب گوسفندها به او و چوپان‌های دیگر یک عالم گلوله وینچستر ۴۴:۴۰ داده بود که گرگ‌ها را بزنند، آن قدر که آدم توی خواب هم نمی‌دید.

صاحب گوسفندها از فکر این که گرگ به گله‌اش بزند زهره‌اش آب می‌شد. مسخره بود که با آن همه فشنگ ۴۴:۴۰ که او به چوپان‌هایش داده بود هیچ کاری نکنی.

آن سال زمستان کامرون با تفنگش فشنگ‌ها را مورد لطف و محبت قرار داد و از دامنه تپه‌ای در دویست متری رودخانه به غازها و اردک‌ها شلیک کرد. ۴۴:۴۰ را دقیقاً نمی‌شود گفت که بزرگترین تفنگ پرنده‌زنی دنیاست. گلوله گنده فس فسوی در می‌کند انگاری که مرد چاقی در اتاقی را باز می‌کند. کامرون از این جور بخت‌آزمایی‌ها خوشش می‌آمد.

ماه‌های دراز زمستان تبعید به خاطر بدهی خانوادگی آرام آرام، روز به

روز، گلوله به گلوله گذشت تا بالاخره بهار شد و او چند هزار تیر به غازها و اردک‌ها در کرده بود و یکی هم نزده بود.

کامرون این قصه را خیلی دوست داشت و فکر می‌کرد خیلی بامزه است و همیشه وقتی تعریف می‌کرد هرهر می‌خندید. کامرون سال‌های سال قبل از این که مرز ۱۹۰۰ را رد کند و چند دهه هم در قرن بیستم، به اندازه گلوله‌هایی که به آن پرنده‌ها شلیک کرده بود این ماجرا را تعریف کرد تا بالاخره دست از حرف زدن کشید.

پیک نیک. همه لباس‌های لاستیکی سیاه تن‌شان بود. حلقه زده بودند و داشتند قاچ‌های بزرگ هندوانه می‌خوردند. دو تا دختر خوشگل هم بین‌شان بود که غیر از لباس غواصی، یکی یک کلاه نمدی نرم سرشان بود. حرف‌هایی که غواص‌ها می‌زدند مسلماً حرف‌هایی بود که همه غواص‌ها می‌زدند. اغلب‌شان مثل بچه‌ها بودند و تابستانی پر از حرف‌های بچه غواصی‌شان توی باد سپری می‌شد. بعضی‌ها علامت‌های آبی عجیب و غریبی روی شانه لباس‌شان بود که مثل یک سیستم گردش خون آکبند از بازویشان می‌آمد پایین.

دو تا سگ پلیس آلمانی دور و بر غواص‌ها بازی می‌کردند. سگ‌ها لباس لاستیکی سیاه پوشیده بودند و روی ساحل هم ندیدم افتاده باشد. شاید لباس‌شان را گذاشته بودند پشت سنگ‌ها.

یکی از غواص‌ها به پشت خوابیده بود روی موج‌ها و قاچ هندوانه‌اش را گاز می‌زد. بعد بیچ و تاب خورد و رفت توی گرداب موج.

کلی از وسایل‌شان را تکیه داده بودند به صخره‌ای که مثل پرده سینما بود و جان می‌داد برای چزاندن پرومته.^۱ چند تا مخزن زرد اکسیژن کنار صخره روی زمین بود. شبیه گل بودند.

غواص‌ها نیم‌دایره ایستادند و بعد دوتاشان دویدند طرف دریا و چرخیدند و هندوانه پرت کردند به بقیه و دوتاشان روی شن‌های ساحل کشتی گرفتند و سگ‌ها دورشان واغ واغ کردند. دخترها با آن لباس‌های لاستیکی سیاه قالب‌گیری شده و کلاه‌های

۱. Prometheus: در افسانه‌های یونان، یکی از تیتان‌ها بود. به روایتی انسان را از گل خلق کرد و برخلاف میل زئوس شراره‌ای از آتش آسمان ریود. زئوس به عنوان تنبیه او را بر صخره‌ای منفرد در قفقاز زنجیر کرد و در آن جا عقابی روزها جگر او را می‌خورد و شب‌ها جگرش از نو می‌رویید.

روز کالیفرنایی ناب

روز کارگر سال ۱۹۶۵ بود و من بیرون موتتری داشتم روی خط آهن راه می‌رفتم و ساحل سیرایی^۱ اقیانوس آرام را نگاه می‌کردم. همیشه تعجب کرده‌ام از این که آن جا اقیانوس چه قدر شبیه یک رودخانه سیرایی است که بالا آمده و ساحلی دارد از سنگ خارا و تعجب کرده‌ام از آب‌هایش که سخت زلال است و تعجب کرده‌ام از گردش رنگ‌های سبز و آبی قندیل‌هایی از کف، که روی سنگ‌ها و توی سنگ‌ها می‌درخشند، درست مثل جریان رودی در بلندی کوه‌ها.

اگر آدم سرش را بلند نکند باورش نمی‌شود اقیانوس است. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد فکر کنم آن جا ساحل یک رودخانه کوچک است و فراموش کنم که ۱۸۰۰۰ کیلومتر تا آن طرفش راه است.

یکی از بیچ‌های رود را رد کردم و رسیدم به جایی از ساحل که دور و برش را صخره‌های خارا گرفته بود و دیدم ده دوازده تا غواص آمده‌اند

۱. Sierra: ناحیه‌ای در شمال شرق کالیفرنیا.

لطیف دلقک‌وار، خیلی خوشگل بودند. هندوانه می‌خوردند و مثل نگینی بر تاج کالیفرنیا برق می‌زدند.

پستخانه‌های شرق اوریگون

شرق اوریگون می‌رانندیم، پاییز بود و تفنگ‌ها روی صندلی عقب، و فشنگ‌ها توی جعبه شوفر یا داشبورد یا هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید.

من هم مثل بقیه بچه‌ها بودم که در آن سرزمین کوهستانی می‌رفتم شکار آهو. تاریک نشده راه افتادیم و خیلی راه آمده بودیم. بعد همه جا شب شد.

حالا آفتاب مثل حشره‌ای، زنبوری، چیزی که گیر افتاده باشد و روی شیشه جلو وزوز کند، داغ می‌تایید توی ماشین.

من چشمم گرم شده بود و از عمو جرو که کنارم چپیده بود توی صندلی جلو، درباره منطقه و حیواناتش سؤال می‌کردم. عمو جرو را نگاه می‌کردم. عمو جرو رانندگی می‌کرد و فرمان داشت می‌رفت توی شکمش. صد کیلو را شیرین داشت. به زور توی ماشین جا می‌شد.

در تاریک روشن خواب عمو جرو را می‌دیدم که، نشسته بود و کپنهاگ می‌خورد. همیشه گوشه لباش بود. مردم آن وقت‌ها خیلی کپنهاگ

دوست داشتند. همه جا پر از تابلو بود که بیاید کپنهاگ بخرید. حالا دیگر از آن تابلوها پیدا نمی‌شود.

عمو جرو وقتی می‌رفت دبیرستان در منطقه‌شان ورزشکار مشهوری بود و بعدها هم یک کاباره‌روی افسانه‌ای شد. یک بار توی چهار تا هتل اتاق گرفته بود و توی هر اتاق هم یک بطری وسکی، اما این‌ها همه دود شد و رفت هوا. دیگر پا به سن گذاشته بود.

عمو جرو بی‌سروصدا، و حالا متفکرانه، زندگی می‌کرد، رمان‌های وسترن می‌خواند و یکشنبه‌ها صبح اپراهای رادیو را گوش می‌داد. همیشه هم کپنهاگ توی دهنش بود. چهار اتاق هتل و چهار بطری وسکی همه به باد رفته بود. سرنوشت و درد بی‌درمانش حالا شده بود کپنهاگ.

من هم فقط بچه‌ای بودم مثل بقیه بچه‌ها، که از فکر دو جعبه فشنگ ۳۰:۳۰ توی داشبورد ذوق کرده بودم. پرسیدم: «شیر کوهی هم هست؟»

عمو جرو گفت: «منظورت پوماست؟»

«آره، پوما.»

عمو جرو گفت: «خوب معلومه.» صورتش سرخ بود و موهایش کم‌پشت. عمو جرو هیچ وقت مرد خوش‌قیافه‌ای نبود، اما این موضوع باعث نشده بود که زن‌ها از او خوششان نیاید. داشتیم دوباره از روی همان نهر همیشگی رد می‌شدیم.

کم‌کم، ده دوازده باری از روی نهر رد شده بودیم و هر بار هم دیدنش غافلگیرکننده بود، چون، می‌دانید، یک جور خوبی بود، نهری با آب کم ماه‌های بلند گرما، که حالا در منطقه‌ای پیش می‌رفت که گوشه و کنارش درخت‌کن شده بود.

«گرگ هم هست؟»

عمو جرو گفت: «چندتایی. داریم می‌رسیم شهر.» یک خانه روستایی

دیدیم. کسی در آن زندگی نمی‌کرد. مثل یک ساز کهنه ولش کرده بودند به امان خدا.

کنار خانه یک عالم چوب پشته شده بود. مگر ارواح هم آتش درست می‌کنند؟ فکر کنم به خودشان مربوط است، به هر حال چوب‌ها نشان از گذشت سالیان را بر خود داشتند.

«گربه وحشی چی؟ بالاشون جایزه می‌دن. مگه نه؟»

از یک کارگاه چوب‌بری گذشتیم. روی نهر سد بسته بودند و پشتش یک حوضچه بود برای خیساندن کنده‌ها. دو تا مرد ایستاده بودند روی کنده‌ها. یکی‌شان ظرف غذا دستش بود.

عمو جرو گفت: «دو سه دلار.»

حالا داشتیم می‌رفتیم توی شهر. جای کوچکی بود. خانه‌ها و مغازه‌ها همه عهد بوقی بودند و زهوارشان داشت در می‌رفت.

«خرس چی؟» وقتی این را گفتم داشتیم پیچ جاده را رد می‌کردیم. بعد از پیچ، درست جلومان یک وانت بود و دو تا مرد ایستاده بودند کنارش و داشتند خرس‌ها را می‌آوردند پایین.

عمو جرو گفت: «این طرف‌ها پر خرس است. دوتاشان همین جلوت است.»

راست می‌گفت... درست مثل یک نقشه از پیش طراحی شده، مردها داشتند خرس‌ها را مثل دو تا کدو تنبل گنده پشمالوی سیاه بلند می‌کردند و می‌آوردند پایین. کنار خرس‌ها ترمز زدیم و پیاده شدیم.

مردم دور و بر ایستاده بودند و خرس‌ها را نگاه می‌کردند. همه دوست‌های قدیمی عمو جرو بودند. همه به عمو جرو سلام و کجا بودی گفتند.

تا آن موقع نشنیده بودم آن همه آدم با هم سلام کنند. عمو جرو سال‌ها

قبل شهر را ترک کرده بود. «سلام جرو، سلام.» گفتم الان خرس‌ها هم سلام می‌کنند.

«سلام جرو، چه طوری آسمون جل پیر؟ چه خبر شده باز داری این ورها رو دنبال شکار گز می‌کنی؟ سال سال خوشی‌ات نه؟»
«هو، هو، خرس‌ها رو نگاه کن.»

جفت‌شان توله بودند، حول و حوش بیست و پنج سی کیلو. نزدیک نهر اولدمن سامرز زده بودندشان. مادرشان در رفته بود. وقتی دیده بود توله‌هایش مرده‌اند فرار کرده بود و لای بوته‌ها قایم شده بود.

نهر اولدمن سامرز! همان جا که ما می‌خواستیم برویم شکار! نهر اولدمن سامرز! سن تا حالا آن جا نرفته بودم. خرس!

یکی از مردهای جمع گفت: «مادره خون چشمش رو می‌گیره.» قرار بود توی خانه او بمانیم، همانی که خرس‌ها را زده بود. از دوست‌های خوب عمو جرو بود. دوران رکود اقتصادی با هم توی تیم فوتبال مدرسه بازی می‌کردند.

سروکله زنی پیدا شد. زنبیل خریدش پر بود. ایستاد و نگاهی انداخت به خرس‌ها. بعد آمد جلو و خم شد و آن قدر رفت نزدیک که سر کرفس‌ها چسبید توی صورت خرس‌ها.

خرس‌ها را بردند توی هشتی یک خانه قدیمی دو طبقه گذاشتند. دور تا دور خانه چوب‌کاری شده بود، انگار که با کرم خامه‌ای پوشانده شده بود. کیک تولدی بود که از قرن قبل رسیده بود. ما هم قرار بود مثل شمع‌ها شب را آن جا بمانیم.

روی داربست‌های دور هشتی، ساقه‌های عجیب و غریبی پیچیده بود و گل‌هایی داده بود عجیب و غریب‌تر. از آن ساقه‌ها و گل‌ها قبلاً دیده بودم اما روی در و دیوار خانه ندیده بودم. رازک بود.

اولین بار بود می‌دیدم روی در و دیوار یک خانه رازک درآمده. تجربه جالبی از گل‌ها بود. اما کمی طول کشید تا به دیدن آن‌ها عادت کنم.

بیرون خورشید می‌تابید و سایه رازک‌ها پهن شده بود روی خرس‌ها که مثل دو لیوان آبجوی سیاه نشسته بودند و تکیه داده بودند به دیوار.
«سلام آقایون، نوشیدنی چی میل دارین؟»

«دو تا خرس.»^۱

«توی یخدون نگاه می‌کنم ببینم خنک شده یا نه. پیش پای شما چند تا گذاشتم... آره خنک شده.»

مردی که خرس‌ها را زده بود گفت به دردش نمی‌خورند. یکی دیگر گفت: «بده‌شون به شهردار. شهردار خرس دوست داره.» جمعیت شهر با احتساب شهردار و خرس‌ها سرجمع می‌شد سیصد و پنجاه و دو نفر.

یک نفر گفت: «من می‌رم به شهردار بگم بیاد خرس‌هاش رو بگیره.» بعد رفت دنبال شهردار.

وای، چه چیزهای خوشمزه‌ای که از آن خرس‌ها در نمی‌آمد، کبابی، سرخ کرده، آب‌پز یا اسپاگتی، اسپاگتی خرس، عیناً همان‌طور که ایتالیایی‌ها درست می‌کنند.

یک نفر توی کلاتری دیده بودش. حدود یک ساعت پیش. بعید نبود هنوز آن جا باشد. من و عمو جرو رفتیم یک رستوران کوچک نهار خوردیم. در توری شدیداً احتیاج به تعمیر داشت، وقتی باز می‌شد صدای دو چرخه زنگ زده می‌داد. پیشخدمت آمد و پرسید چی می‌خوریم. کنار در چند تا دستگاه سکه‌ای گذاشته بودند. آن جا منطقه کاملاً آزادی بود.

۱. نویسنده با کلمات bear (خرس) و beer (آبجو) بازی کرده است.

ساندویچ کباب گوشت گاو خوردیم با پوره سیب زمینی و سس گوشت. همه جا پُر مگس بود. یک عده از مگس ها جای نوارهای مگس کش را که از همه جای رستوران مثل طناب دار آویزان بود، کشف کرده بودند و حالا داشتند خوش می گذرانند.

پیرمردی آمد تو. یک لیوان شیر سفارش داد. پیشخدمت آورد. شیر را خورد و موقع بیرون رفتن یک پنج سنتی انداخت توی دستگاه سکه ای و بعد سری جنباند.

بعد از غذا، عمو جرو باید می رفت پستخانه، کارت پستال بفرستد. پستخانه ساختمان خیلی کوچکی بود که اسمی بهتر از آلونک برایش پیدا نمی شد. در توری را باز کردیم و رفتیم تو.

همه جا پر از خرت و پرت های پستخانه ای بود: یک پیشخوان و یک ساعت کهنه که عقربه بزرگش مثل سیبل باران خورده آویزان بود و خیلی نرم پس و پیش می رفت تا از زمان عقب نیفتد.

روی دیوار عکس بزرگ لخت مرلین مونرو را چسبانده بودند. تا حالا از این عکس ها توی پستخانه ندیده بودم. لم داده بود روی یک پارچه بزرگ قرمز. بفهمی نفهمی برای دیوار پستخانه چیز عجیبی به نظر می رسید، اما خب، به هر حال من آن دور و برها غریبه بودم.

رئیس پستخانه زن میانسالی بود که یکی از آن دهان های مردم دهه بیست را روی صورتش کپی کرده بود. عمو جرو کارت پستال خرید و روی پیشخوان پرش کرد، انگار که دارد یک لیوان آب را پر می کند.

چند دقیقه ای طول کشید. وسط پر کردن کارت پستال عمو جرو مکث کرد و نگاهی به مرلین مونرو انداخت. اما هیچ غرض و مرضی توی نگاهش نبود. انگاری دارد عکس کوه و درخت نگاه می کند.

یادم نیست برای کی داشت می نوشت. شاید یک دوست یا فامیل. من ایستاده بودم و با تمام قدرت زل زده بودم به عکس لخت مرلین مونرو. بعد عمو جرو کارت پستال را پر کرد و گفت: «بجنب».

برگشتیم خانه ای که خرس ها را گذاشته بودند اما خرس ها غیب شان زده بود. یکی پرسید: «خرس ها کجاست؟»

یک عالم آدم جمع شده بود و همه از گم شدن خرس ها حرف می زدند و همه جا را دنبال خرس ها زیر و رو می کردند.

یک نفر که می خواست دلداری بدهد گفت: «ترسید مرده اند.» بعد رفتیم خانه راگستیم و یکی از زن ها آمد و کمد دیواری را گشت.

کمی بعد سروکله شهردار پیدا شد و گفت: «من گرسنه ام. خرس های من کجاست؟»

یکی به شهردار گفت آب شده اند رفته اند زیر زمین، و شهردار گفت: «به حق چیزهای نشنیده!» و بعد رقت پایین و زیر هشتی را نگاه کرد. آنجا هم اثری از خرس ها نبود.

یک ساعتی که گذشت همه از پیدا کردن خرس ها منصرف شدند و خورشید غروب کرد. ما نشستیم روی همان هشتی ای که روزی روزگاری خرس ها نشسته بودند روی آن.

مردها از بازی های تیم فوتبال دبیرستان در دوران رکود اقتصادی حرف می زدند و از پیر و خپل شدن خودشان می گفتند و می خندیدند. یک نفر از عمو جرو درباره چهار اتاق هتل و چهار بطری ویسکی سوال کرد. همه زدند زیر خنده، جز عمو جرو. او فقط لبخند زد. هنوز سر شب بود که خرس ها را پیدا کردند.

روی صندلی جلوی ماشینی توی یک خیابان فرعی پیدایشان کردند. یکی از خرس ها شلوار و پیراهن شطرنجی تنش بود. کلاه شکار قرمزی

سرش گذاشته بود و پیبی گوشه لبش بود و پنجه‌هایش را مثل بارنی اولدفیلد^۱ گذاشته بود روی فرمان.

خرس دیگر رب دوشامبر حریر سفید پوشیده بود، از آن‌ها که پشت مجله‌های مردان تبلیغ می‌کنند، و پاهایش را هم چپانده بود توی یک جفت دمپایی نمدی. کلاه بنددار صورتی سرش گذاشته بود و یک کیف دستی هم روی پاهایش بود.

کیف را باز کردند، اما خالی بود. نمی‌دانم توقع داشتند چی پیدا کنند اما به هر حال پکر شدند. از این گذشته مگر خرس‌های مرده توی کیف‌شان چی می‌گذارند؟

* * *

عجیب است که به خاطر خرس‌ها همه این‌ها دوباره یاد می‌آید. عکس مریلین مونرو را انداخته‌اند توی روزنامه، که هنوز، به قول مردم، جوان و خوشگل، با هزار امید و آرزو برای زندگی، با قرص خواب‌آور خودکشی کرده است.

روزنامه‌ها پر از عکس و مقاله و این جور چیزهاست – جسدش را پیچیده‌اند لای یک پتوی رنگ و رو رفته و با گاری می‌برند. دارم فکر می‌کنم که این عکس مریلین مونرو را روی دیوار کدام پستخانه شرق اوریگون می‌زنند.

یکی از خدمتکارها گاری را هل می‌دهد تا از دری ببرد بیرون و خورشید زیر گاری می‌تابد. توی عکس، برده کرکره و شاخه‌های درخت پیداست.

۱. بارن الی اولدفیلد Barne Eli Odfield مشهور به «بارنی» (۱۸۷۸-۱۹۴۶)، از رانندگان صاحب‌نام مسابقات اتومبیل‌رانی.

فیلم کم‌رنگ مرمی

اتاق از آن سقف‌های بلند ویکتوریایی داشت، با شومینه مرمی و یک درخت آووکادو که جلوی پنجره بزرگ می‌شد و او، یک جور خیلی خوش‌هیكل و بور، خوابیده بود کنار من.

و من هم خواب بودم و سپتامبر بود و تازه می‌خواست سپیده بزنند.

۱۹۶۴.

بعد ناگهان، بی‌هیچ هشدار قبلی پا شد نشست و فوری مرا بیدار کرد. می‌خواست از تخت برود بیرون. هیچ شوخی هم نداشت.

گفتم: «چی کار می‌کنی؟»

چشم‌هایش گرد گرد شده بود.

گفت: «دارم بلند می‌شم.»

رنگشان آبی و خوابگردانه بود.

گفتم: «برگرد تو تخت.»

گفت: «چرا؟» حالا نصفه از تخت آمده بیرون و یک پای بورش روی

زمین بود.

گفتم: «چون تو هنوز خوابی.»

گفت: «اوه... باشه.» این حرف به نظرش منطقی آمد و برای همین برگشت توی تخت و پتو و ملافه را کشید و کنار من خوابید. دیگر چیزی نگفت و جنب نخورد.

او به خواب ناز رفت و این آخر شبگردی‌های او بود و شروع ولگردی‌های من. حالا سال‌هاست به این اتفاق ساده فکر می‌کنم. اتفاقی که هنوز هم هست و خودش را مثل یک فیلم کم‌رنگ مرمزی بارها و بارها در من تکرار می‌کند.

شرکا

خیلی خوشم می‌آید که بنشینم توی سینماهای ارزان آمریکا که مردمش با تماشای فیلم، الیزابتی زندگی می‌کنند و الیزابتی می‌میرند. توی خیابان مارکت یک سینما هست که آن جا با یک دلار می‌شود چهار تا فیلم دید. اصلاً اهمیتی برایم ندارد که فیلم‌هایش خوب است یا بد. من که منتقد نیستم. فقط دلم می‌خواهد فیلم تماشا کنم. همین که چیزی روی پرده تکان بخورد برایم بس است.

سینما پر است از سیاه‌ها، هیپی‌ها، بازنشسته‌ها، سربازها، ملوان‌ها و مردم بیگناهی که با فیلم‌ها حرف می‌زنند، چون فیلم‌ها درست مثل همه اتفاق‌های زندگی‌شان واقعی‌اند.

«نه! نه! برگرد توی ماشین کلاید. وای، خدایا، بانی را دارند می‌کشند.»
شاعر مقیم این سینماها ستم، اما فکر نکنم از گوگنهایم^۱ها چیزی به من بماسد.

۱. خانواده نیکوکار آمریکایی که جزو اربابان صنایع بزرگ آمریکا محسوب می‌شود و مؤسسه‌ای برای کمک به نویسندگان و هنرمندان تشکیل داده است.

یک روز ساعت شش عصر رفتم سینما و ساعت یک صبح درآمدم. ساعت هفت، پا روی پا انداختم، تا ساعت ده همان طور نشستم و حتی یک بار هم از جایم بلند نشدم. رک بگویم، من کشته مرده فیلم‌های هنری نیستم. خوشم نمی‌آید در سینماهای رؤیایی، بنشینم لای تماشاچیان که عطر دلگرم‌کننده فرهنگ از سروکله‌شان می‌بارد و از نظر زیباشناختی ارضا شوم. اصلاً وسعم نمی‌رسد.

ماه پیش نشسته بودم توی یکی از سینماهای «دو فیلم فقط هفتاد و پنج سنت»ی به اسم «روزگاری در سواحل شمال» و کارتونی می‌دیدم درباره یک سگ و یک جوجه.

سگ می‌خواست یک چرت بخوابد اما جوجه نمی‌گذاشت و ماجراهایی اتفاق می‌افتاد که آخرش همیشه یک بلوای کارتونی بود. مردی نشسته بود کنار من.

سفیدسفیدسفید و چاق و حدود پنجاه ساله و بگی نگی تاس و صورتش کاملاً خالی از هرگونه احساس انسانی.

لباس‌های کیسه‌مانند بی‌مدلش مثل پرچم یک کشور شکست خورده پهن شده بود رویش و انگار در تمام عمر جز صورت‌حساب، نامه‌ای برایش نیامده بود.

درست در همین لحظه سگ کارتون به خاطر این که جوجه هنوز نمی‌گذاشت بخوابد یک دهن‌دره‌ای کرد و قبل از این که خمیازه‌اش تمام شود مرد بغل‌دستی من هم دهانش را باز کرد و این طور شد که آن روز در کشور آمریکا، سگ کارتون و مرد، این آدیزاد زنده، مثل دو تا شریک خمیازه کشیدند.

همدیگر را بشناسیم

این دختر از اتاق هتل متنفر است. مثل غزل‌های شکسپیر می‌ماند. منظورم یک چیز لولیتایی است یا دختر بچه‌های زن شده. از آن قالب‌های سنتی است:

a
b
a
b

c
d
c
d

e
f
e
f

g
g

ویلیام شکسپیر
۱۵۶۴-۱۶۱۶

۱. قهرمان رمانی به همین نام، نوشته ولادیمیر ناباکوف.

او از اتاق هتل متنفر است. از همه بیشتر نور صبح است که اذیتش می‌کند. دوست ندارد وقتی بیدار می‌شود دور و برش پر از این جور نور باشد.

نور صبح اتاق‌های هتل همیشه قلبی و آن قدر به شدت تمیز است که انگار پیشخدمت، مثل موشخدمت، یواشکی آمده تو و تخت‌های شیخ‌آسا را با ملافه‌های عجیبی که در هوا آویزانند مرتب کرده و نور را گذاشته توی اتاق.

او همیشه دراز می‌کشید روی تخت و خودش را می‌زد به خواب، تا وقتی پیشخدمت با یک بغل نور تا شده سر می‌رسد مچش را بگیرد، اما هیچ وقت نتوانست مچش را بگیرد و دیگر بی‌خیال شد.

پدرش توی آن یکی اتاق با معشوقه جدیدش خواب است. پدرش کارگردان مشهور سینماست و آمده این شهر که یکی از فیلم‌هایش را تبلیغ کند.

می‌خواهد در این سفر سان‌فرانسیسکو یک فیلم ترسناک به اسم *حمله اهالی رز غول‌پیکر* را تبلیغ کند که تازه ساخت‌اش تمام شده. فیلم دربارهٔ یک باغبان دیوانه است و دسته‌گلی که در گلخانه با کار روی کودهای آزمایشگاهی به آب می‌دهد.

به نظر او اهالی رز غول‌پیکر چیز بی‌نمکی از آب درآمده. همین اواخر به پدرش گفت: «مثل یه دسته کارت ادا و اطواری برای روز ولنتاین‌اند.»

و در جواب شنید: «برو گورت رو گم کن.»

قرار بود پدرش آن روز نهار را با پن نیکرباکر از نشریه *کرانیکل* بخورد و بعد از ظهر با آیلخام از نشریه *اگزومینر* مصاحبه کند و همان مزخرفات گند همیشگی‌اش یکی دو روز بعد عیناً در نشریات چاپ شود.

دیشب پدرش در هتل فرمونت اتاق گرفته بود اما او گفته بود دلش می‌خواهد توی یک متل در لومبارد بماند.

پدرش گفته بود: «دیوونه شدی؟ این جا سانفرانسیسکوئه‌ها!»

او از متل خیلی بیشتر از هتل خوشش می‌آید، نمی‌داند چرا. شاید مشکل نور صبح باشد. حتماً بی‌ربط نیست. نور اتاق‌های متل طبیعی‌تر است. مثل این نیست که پیشخدمت پهنش کرده باشد.

از تخت آمد بیرون. می‌خواست ببیند پدرش با کی خوابیده. یکی از بازی‌هایش همین بود. از این که حدس بزند که پدرش با کی توی تخت است خوشش می‌آمد، اما بفهمی نفهمی بازی احمقانه‌ای بود و خودش هم می‌دانست. چون زن‌هایی که پدرش با آن‌ها می‌خوابید همه درست عین او بودند.

مانده بود از کجا پیدایشان می‌کند.

بعضی از دوست‌ها و دوروبری‌ها هم بدشان نمی‌آمد سر این موضوع دست بگیرند. می‌گفتند معشوقه‌ها و دختر فلانی عین خواهر می‌مانند. بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد عضو یک خانوادهٔ عجیب متشکل از خواهرهای متغیر است.

۱۶۸ قدش بود، با موهای بور صاف که تا نزدیک ماتحتش می‌رسید.

۵۷ کیلو وزن داشت و چشم‌هایش خیلی آبی بود.

پانزده سالش بود اما هر سنی می‌توانست داشته باشد. هر وقت هوس می‌کرد می‌توانست قیافه‌اش بین سیزده تا سی و پنج، هر قدر که دلش می‌خواست، به نظر برسد.

که‌گذاری عمدتاً سی و پنج ساله جلوه می‌کرد که پسرهای بیست و یکی دو ساله او را به چشم یک زن پخته با تجربه ببینند و مجذوبش شوند. در بازی کردن نقش زن سی و پنج ساله‌ای که هنوز جذاب اما دوره‌اش رو به

پایان است و در هالیوود و پاریس و رم و لندن و این‌ها روزگارها گذرانده،
رو دست نداشت.

سه بار هم تا حالا با پسرهای بیست و چند ساله سر و سر پیدا کرده
بود و حتی یکی شان هم بو نبوده بود که او پانزده سالش بیشتر نیست.
یکی از سرگرمی‌هایش همین بود.

می‌توانست برای خودش زندگی‌هایی سرهم کند طوری که انگاری
همه را از سر تا ته در رؤیاهایی که در آسمان شب می‌شود دید، زندگی
کرده است. می‌توانست توی گلندیل سرپرستار سی و چهار ساله‌ای با سه
تا بچه باشد که با یک دندان‌پزشک یهودی ازدواج کرده و در جوانی هم
مخفیانه روابط عاشقانه‌ای داشته یا می‌توانست یک سردبیر ادبی سی و
یک ساله ترشیده نیویورکی باشد که می‌خواهد از دست یک زن
همجنس‌باز دیوانه خلاص شود و برای همین دنبال پسری می‌گردد که او
را از شر این انحراف نجات دهد یا می‌توانست یک بیوه سی ساله باشد با
مرضی لاعلاج اما جذاب که می‌خواهد فقط یک فرصت دیگر برای عشق
و عاشقی پیدا کند قبل از این که...
عاشق این جور چیزها بود.

از تخت آمد بیرون و لخت مادرزاد رفت توی نشیمن و پاورچین تا اتاق
خواب پدرش رفت و دم در گوش ایستاد که ببیند بیدارند یا دارند
عشق‌بازی می‌کنند.

پدر و معشوقه‌اش خواب خواب بودند. این را از پشت در حس
می‌کرد. تخت‌شان مثل حجم یخزده گرمی بود. لای در را باز کرد و
موهای بور زن را دید که مثل آستین یک پیراهن زرد از کنار تخت ریخته
بود پایین.

لبخندی زد و در را بست.

و حالا این جا تنهایش می‌گذاریم.
ما او را خوب نمی‌شناسیم.
اما او ما را خوب می‌شناسد.

ویلیام شکسپیر
۱۶۱۶-۱۵۶۴

a
b
a
b

c
d
c
d

e
f
e
f

g
g

راننده که باورش نمی‌شد من دارم زیر باران پیاده می‌شوم گفت:
«می‌خواهی کجا بری؟»

«اون پایین.»

وقتی رفت من توی کوه تنها ماندم و این همان حالتی بود که دلم
می‌خواست باشم. سر تا پا لباس ضد آب تنم بود و چند تکه شکلات هم
ته جیبم داشتم.

لای درخت‌ها راه افتادم پایین و سعی کردم آهویی چیزی از زیر بوته‌های
خشک بیرون بکشم، اما واقعاً پیدا کردن و نکردنش چندان فرقی نمی‌کرد.
فقط می‌خواستم حال و هوای شکار داشته باشم، همین. فکر آهو پیدا
کردن درست مثل خود آهو پیدا کردن خوب بود.

لای بوته‌ها چیزی جنب نمی‌خورد. نه اثری از آهو بود نه پرنده‌ای نه
خرگوشی چیزی.

گاهی فقط می‌ایستادم. از درخت‌ها آب می‌چکید. فقط از خودم اثری
بود: تنهای تنها، به خاطر همین یک تکه شکلات خوردم.

زمان از دستم در رفته بود. باران زمستانی آسمان را تیره کرده بود. اول
که راه افتادم یکی دو ساعت بیشتر وقت نداشتم و حالا فکر می‌کردم یکی
دو ساعت سر آمده و الان است که شب بشود.

از لای بوته‌ها که درآمد رسیدم به یک تکه زمین پر از گنده و یک
جاده در میان درخت‌های بریده شده که می‌پیچید و می‌رفت پایین دره.
کنده‌ها تازه بودند، لابد درخت‌ها را همان سال بریده بودند. شاید بهار.
جاده می‌پیچید و می‌رفت پایین دره.

باران آرام گرفت، بعد قطع شد و سکوت عجیبی همه جا پیچید. شفق
بود و زیاد طول نمی‌کشید.

جاده می‌رفت و پیچ می‌خورد و بعد یکهو، بدون هیچ اخطار قبلی،

تاریخ مختصر اریگون

شانزده سالم که بود از این کارها می‌کردم. زیر باران، هشتاد کیلومتر را با
ماشین این و آن مفت سواری می‌کردم که چند ساعت آخر روز را شکار
کنم. با یک تفنگ ۳۰:۳۰ می‌ایستادم کنار جاده و شستم را بلند می‌کردم
و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز این که سوارم کنند، و همیشه هم
می‌کردند.

«کجا می‌ری؟»

«شکار آهو.»

در اوریگون این حرف کمی نبود.

«پیر بالا.»

وقتی سرگردنه از ماشین پیاده شدم باران سیل‌آسایی می‌بارید.
راننده باورش نمی‌شد. آب‌کندی دیدم که پر درخت بود و سرازیر می‌شد
توی دره‌ای که زیر مه باران مخفی بود.

روحم هم خبر نداشت که دره به کجا می‌رسد. اولین بار بود می‌آمدم
آن‌جا اما اهمیتی نداشت.

درست وسط ناکجای شخصی من یک خانه سبز شد. خوشم نیامد. بیشتر شبیه یک آلونک بزرگ بود و دور و برش پر از ماشین‌های کهنه و همه جور آت و آشغالی که برای چوب‌بری لازم است و بعد از استفاده ول می‌کنند به امان خدا و می‌روند. دلم نمی‌خواست خانه آن جا باشد. مه باران بالا رفت و من نوک کوه‌ها را نگاه کردم. هفتصد هشتصد متر بیشتر نیامده بودم و این همه وقت فکر کرده بودم تنهایم. چه مسخره.

خانه آلونکی یک پنجره داشت که به طرف بالای جاده باز می‌شد، رو به من. چیزی توی پنجره نمی‌دیدم. با این که داشت شب می‌شد هنوز چراغ‌ها را روشن نکرده بودند. مطمئن بودم کسی خانه هست چون از دودکش دود غلیظ سیاهی بیرون می‌آمد.

نزدیک‌تر که شدم در با شدت باز شد و یک بچه دوید بیرون و ایستاد روی هشتی نخراشیده‌ای که سردستی ساخته بودند. نه کفش داشت نه کت. هشت نه ساله بود و موهای بورش آن قدر آشفته بود که انگار تمام مدت لای موهایش باد می‌وزیده.

نه سال بیشتر نشان می‌داد و در دم سه تا خواهر سه و پنج و هفت ساله آمدند کنارش. خواهرها هم نه کفش داشتند نه کت. خواهرها سن‌شان بیشتر نشان می‌داد.

طلسم سکوت غروب یکهر شکست و دوباره باران گرفت، اما بچه‌ها نرفتند تو. همان جا ماندند و زل زدند به من و خیس شدند.

اعتراف می‌کنم منی که سرشب در آن ناکجای لعنتی، از جاده کوچک گلی سر رسیدم، آن هم با یک ۳۰:۳۰ توی بغل، برای این که باران شب توی لوله‌ها نرود، برای آن‌ها منظره غربی بودم.

وقتی می‌گذشتم بچه‌ها هیچی نگفتند. خواهرها مثل جادوگرهای کوتوله، موهایشان وز کرده بود. ننه باباشان را ندیدم. توی خانه چراغ روشن نبود. جلوی خانه یک کامیون نو افتاده بود به پهلوی کنارش سه تا بشکه نفت دویست لیتری خالی. دیگر به درد نمی‌خوردند. چند تکه کابل زنگ‌زده عجیب و غریب هم بود. یک سگ زرد آمد بیرون و زل زد به من. رد شدم و چیزی نگفتم. حالا بچه‌ها موش آب کشیده شده بودند. خودشان را روی هشتی کشیدند تنگ هم. دلیلی نداشت باور کنم که زندگی چیزی بیش از این است.

«آهوها رو ببین!» و باز همان برق‌گرفتگی، که می‌شد با آن چند تا درخت کریسمس را روشن کرد یا یک پنکه را یک دقیقه چرخاند یا نصف یک برش نان را برشته کرد.

ما با سرعت آهوئی رفتیم توی اردوگاه و آهوها دنبال ماشین آمدند. وقتی پیاده شدیم آهوها هنوز ایستاده بودند. دخترم می‌خواست دنبالشان کند. «آخ جون! آهو!»

آرام‌اش کردم. گفتم: «صبر کن بذار بابایی دستت رو بگیره.» هم می‌خواستم آهوها را نترساند و هم می‌ترسیدم خودش چیزیش بشود، مثلاً این که آهوها از ترس رم کنند و زیر پاهایشان بیفتد، که تقریباً غیرممکن بود.

یک خرده رفتیم دنبال آهوها و بعد ایستادیم و دیدیم از رودخانه رد شدند. رودخانه عمیق نبود و آهوها وسطش ایستادند و این طرف و آن طرف را نگاه کردند.

دخترم به آهوها خیره شد و چند لحظه چیزی نگفت. چه قدر خوشگل و آرام بودند، بعد گفت: «بابایی، کله آهوها رو بکن بذار جای کله من. پاهای آهوها رو هم بکن بذار جای پای من. بعدش من می‌شم آهو.»

آهوها دیگر این طرف و آن طرف را نگاه نمی‌کردند. فقط یک طرف را نگاه می‌کردند و آن هم طرف درخت‌های آن ور رودخانه بود، بعد راه افتادند رفتند لای آن درخت‌ها.

فردا صبح چون یکشنبه بود یک عده مسیحی آمده بودند کنار ما چادر زده بودند. بیست سی تایی می‌شدند و نشسته بودند دور یک میز دراز چوبی. وقتی چادرمان را پایین می‌آوردیم آن‌ها داشتند دعا می‌خواندند. دخترم با دقت نگاه‌شان کرد و بعد رفت پشت یک درخت تا دزدکی

تاریخ مختصر مذهب در کالیفرنیا

فقط یک جور می‌شود تعریفش کرد: آهوها را توی علفزار دیدیم. آهوها آرام دور خودشان می‌چرخیدند، بعد دست از چرخیدن کشیدند و رفتند طرف چند تا درخت.

سه تا آهو توی علفزار بود و ما هم سه نفر بودیم. من، یکی از رفقا و دخترم که ۳½ سالش بود. آهوها را نشان دادم و گفتم: «آهوها رو ببین.» دخترم گفت: «آهوها رو ببین، اوناهاشن! اوناهاشن!» من روی صندلی جلو بغلش کرده بودم و او از دیدن آهوها برق‌گرفته بودش و توی بغلم بالا و پایین می‌پرید. سه تا آهو ی خاکستری کوچک با آن سم‌های مخصوص دره تنسی دویدند و پی‌تی‌کو پی‌تی‌کو رفتند لای درخت‌ها.

وقتی برمی‌گشتیم طرف چادرها در یوسماییت، او از آهوها حرف می‌زد. «آهوها خیلی جالب‌ان. من می‌خوام آهو بشم.»

همین که پیچیدیم که برویم توی محوطه چادرها، دیدیم سه تا آهو ایستاده‌اند جلوی ورودی و ما را نگاه می‌کنند. همان آهوها بودند، یا شاید سه تای دیگر بودند.

سرود خواندنشان را تماشا کند. یکی از مردها رهبری شان می کرد و دست هایش را در هوا تکان تکان می داد. لابد کشیش شان بود.

دخترم خوب نگاه کرد و بعد از پشت درخت درآمد و آرام آرام رفت جلو، تا آن که آخر سر دیدم دخترم کنار پای کشیش ایستاده و سرش را بالا گرفته و دارد کشیش را نگاه می کند. کشیش جدا از بقیه تنها ایستاده بود و دختر من هم کنارش تنها ایستاده بود.

تیرک های فلزی چادرمان را از زمین کشیدم بیرون و تروتمیز کنار هم دسته کردم و چادر را تا کردم و گذاشتم کنار تیرک ها.

بعد یکی از زن های مسیحی از سر میز دراز بلند شد و رفت پیش دختر من. من داشتم نگاه می کردم. یک تکه کیک داد به او گفت اگر دلش می خواهد بنشیند و سرود خواندنشان را گوش کند. جماعت مسیحی سخت مشغول خواندن چیزی درباره عیسی بودند و این که لطفی در حقشان کرده است.

دخترم سر تکان داد و نشست زمین و کیک را گذاشت روی پاهایش. پنج دقیقه ای همان جا نشست و یک گاز هم به کیکش نزد.

حالا درباره کارهایی که مریم و یوسف کرده بودند، آواز می خواندند. توی سرودشان، فصل زمستان بود و هوا سرد بود و اصطبلای هم بود که پر از گاه بود. بوی خوبی داشت.

پنج دقیقه ای گوش کرد و بعد بلند شد و وسط «ما سه شاه مشرق زمین ایم» بای بای کرد و با کیکش برگشت.

گفتم: «خب، چه طور بود؟»

گفت: «آواز»، و با انگشت مسیحی ها را نشان داد که یعنی دارند آواز می خوانند.

گفتم: «کیک چه طوره؟»

گفت: «نمی دونم.» بعد انداختش روی زمین و گفت: «من صبحونه خورده ام.» کیک همان جا ماند.

من در فکر آن سه آهو و سرود خواندن مسیحی ها بودم. نگاهی انداختم به کیک و جایی از رودخانه که آهوها روز قبل از آن جا رفته بودند.

کیک روی زمین خیلی کوچک بود. آب از روی سنگ ها رد می شد. پرنده ای یا حیوانی بعداً کیک را می خورد و می رفت سر رودخانه و یک فلپ آب هم رویش.

فکر زودگذری به ذهنم رسید که چون چاره دیگری نبود، از آن خوشم آمد، به خاطر همین دست هایم را دور درختی حلقه زدم و صورتم روی پوسته صاف آن سر خورد و چند لحظه ای در لطافت و آرامش آن جا شناور ماند.

بهار به این مزخرفی ۱۲۷

می خواند اما نمی فهمم چه آوازی است. مجبورم به گوش هایم فشار بیاورم اما باز هم چیزی نمی فهمم.

کسل و بی دل و دماغ بیدار می شوم. بقیه عمرم را چه کار کنم؟ بیست و نه سالم است. یادداشت را از روی در برمی دارم و برمی گردم توی تخت. ورق را تمام بهن می کنم روی صورتم و می خوانم. نور خیلی خوب نیست اما از بقیه چیزهایی که امروز سر راهم سبز شده بهتر است. از طرف دختری است. امروز صبح بی سروصدا آمده و گذاشته روی در.

یادداشت برای عذرخواهی بابت الم شنگه ای است که دیشب پریشب راه انداخته. چیستان بافته. من که سر در نمی آورم. هیچ وقت از چیستان خوشم نیامده. گور باباش.

می روم دخترم را برمی دارم و می برمش زمین بازی پورتموس اسکوار. حالا یک ساعتی است دارم تماشایش می کنم. هرچند وقت یک بار هم مکثی کرده ام که این را بنویسم.

توی این فکرم که شاید دختر من هم روزی اوایل یک بهار مزخرف در مزخرف، روی در مردی یادداشت بگذارد و مرد یادداشت را توی تخت بهن کند روی صورتش و بخواند و بعد دخترش را ببرد پارک و همین طور که من الان نگاه کردم، نگاه کند و ببیند که دخترش دارد با یک سطل آبی، ماسه بازی می کند.

بهار به این مزخرفی

این صبح بهاری مزخرف در مزخرف، با یادداشتی شروع می شود که یک خانم جوان گذاشته روی در بیرونی. یادداشت را می خوانم و گیج می مانم که باز چه خبر شده.

من دیگر سنم از این جور چیزها گذشته. نمی توانم حساب همه چیز را داشته باشم، بنابراین می روم دنبال دخترم و بهترین کاری را که در این زمینه از دستم برمی آید انجام می دهم، می برمش پارک بازی کند.

اصلاً حوصله ندارم از تخت بیایم بیرون، اما مجبورم بروم توال. موقع برگشتن از توال چیزی مثل یادداشت می بینم که چسبیده به شیشه در بیرون و روی شیشه سایه انداخته.

فحش نمی دهم. بگذار این کارهای پیچیده را این اول بهاری دیگران بکنند. برای من همین که رفته باشم توال بس است. برمی گردم توی تخت.

خواب می بینم یک نفر که از من خوشم نمی آید، دارد سگش را می گرداند. خوابم چند ساعت طول می کشد. دارد برای سگش آواز

یک روز بعد از ظهر، سال ۱۹۳۹ ۱۲۹

«توی چمنزار گل‌های وحشی خیلی خوشگل دراومده بود. وسط چمنزار یه سنگ گرد خیلی گنده بود و بابایی رفت طرف سنگ و دید وسطش سوراخه و توش رو نگاه کرد.

«بعد بابایی چاردست و پا رفت توی سنگ و نشست و از اون جا آسمون آبی و گل‌های وحشی رو نگاه کرد. بابایی خیلی اون سنگ رو دوست داشت و برایش مثل خونه بود و تموم بعد از ظهر رو خونه بازی کرد.

«چند تا سنگ کوچک برداشت و برد توی سنگ بزرگ. بعد سنگ‌های کوچک، اجاق و اسباب اثاثیه شدند و بعد بابایی با گل‌های وحشی غذا پخت.»

آخر قصه همین است.

بعد او با چشم‌های آبی عمیق‌اش نگاهم می‌کند و مرا بچه‌ای می‌بیند که توی یک سنگ بزرگ بازی می‌کند و فکر می‌کند گل‌های وحشی همبرگراند و آن‌ها را روی یک سنگ کوچک، که مثل اجاق است، می‌پزد. از این قصه هیچ وقت سیر نمی‌شود. سی چهل باری آن را شنیده و باز هم همیشه می‌خواهد بشنود.

برایش خیلی مهم است.

فکر می‌کنم این داستان برایش یک جور در کریستف کلمبی است برای کشف دنیای بچگی پدرش، وقتی که همسن او بوده.

یک روز بعد از ظهر، سال ۱۹۳۹

این یک داستان همیشگی است که من مرتب برای دخترم که چهار ساله است تعریف می‌کنم. انگار چیزهایی از این داستان می‌گیرد که هر بار می‌خواهد دوباره آن را بشنود.

وقتی موقع خواب می‌شود می‌گوید: «بابایی، برام از اون وقت که بچه بودی و رفتی توی اون سنگ، می‌گی؟»

«باشه.»

لحاف را مثل یک ابر قابل کنترل می‌پیچد دور خودش و شستش را می‌کند توی دهنش و نگاهم می‌کند و چشم‌های آبی‌اش سر تا پا گوش می‌شود.

«یه بار وقتی کوچولو بودم، درست همسن تو، با مامان و بابام رفتیم کوه رایتر پیک‌نیک. با یه ماشین کهنه رفتیم بالا و دیدیم وسط جاده یه آهو ایستاده.

«رسیدیم به یه چمنزار که زیر سایه درخت‌هاش و جاهایی که خورشید نمی‌تابید، برف بود.

از کاغذ است. راستش فکر می‌کردم همه جا کاغذ ریخته. آدم از تعجب شاخ درمی‌آورد که می‌بیند کاغذ این طور آدم را گول می‌زند. با این حال نگذاشتم حالم گرفته شود. همه قوایم را جمع کردم و بعد زدم بیرون و رفتم در خانه مردم و گفتم اگر روزنامه یا مجله دورریختنی دارند اهدا کنند به جنبش کاغذ، تا ما جنگ را ببریم و بدی‌ها را برای همیشه درب و داغان کنیم.

پیرزنی با صبر و حوصله به نطق من گوش داد و بعد یک نسخه از مجله زندگی را که تازه خوانده بود داد به من. زبانم بند آمده بود و زل زده بودم به مجله که او در را بست. مجله هنوز گرم بود.

خانه بعدی هیچ چیز گیرم نیامد، حتی بگو یک پاکت نامه کهنه، چون بچه دیگری زودتر از من رسیده بود.

خانه بعدی هم کسی نبود.

یک هفته‌ای همین‌طور در به در، خانه به خانه، کوچه به کوچه گذشت تا بالاخره این قدر کاغذ جمع کردم که سرباز بشوم.

درجه سربازی کوفتی را گذاشتم توی اسفل‌السافین جیبم و برگشتم خانه. هنوز هیچی نشده چند تا افسر و ستوان و سروان کاغذی توی محل پیدا شده بود. من حتی زحمت این را هم نکشیدم که بدهم درجه‌ام را روی کتم بدوزند. پرتش کردم توی کثو و یک مشت جوراب ریختم رویش.

دو سه روز بعد را با بدبینی دنبال کاغذ گشتم و دست بر قضا یک دسته مجله معدنچی توی زیرزمین یک نفر پیدا کردم که برای گرفتن درجه سرجوخگی کفاف می‌داد که آن هم بی‌معطلی رفت زیر جوراب‌ها، پیش درجه سربازی.

بچه‌هایی که لباس‌های خیلی خوب می‌پوشیدند و یک عالم پول توی

سرجوخه

یک بار من ژنرال خیالی شده بودم. جریان مال سال‌های اول جنگ جهانی دوم است که من در تاکوما می‌رفتم دبستان. یک جنبش بزرگ کاغذ باطله راه افتاده بود که مثل یک دوره زندگی نظامی معرکه سازمان‌دهی شده بود.

خیلی پرهیجان بود و ماجرا تقریباً از این قرار بود که هرکس پنجاه کیلو کاغذ می‌آورد سرباز می‌شد و با هفتاد و پنج کیلو درجه سرجوخه‌ای می‌گرفت و با صد کیلو گروه‌بان می‌شد و بعد وزن کاغذها همین‌طور ماریچی می‌رفت بالا تا آخر سر آدم بشود ژنرال.

فکر کنم برای ژنرال شدن یک تن کاغذ لازم بود، یا شاید هم نیم تن. اندازه‌اش دقیق یادم نیست، اما کاغذ جمع کردن برای ژنرالی اولش آسان به نظر می‌رسید.

اول کار رفتم سراغ کاغذهای باطله بی‌آزاری که گوشه و کنار خانه افتاده بودند. سرجمع شد سه چهار کیلو. این جا باید اعتراف کنم که یک کمی خورد توی ذوقم. نمی‌دانم از کجا این فکر به سرم زده بود که خانه پر

جیبی داشتند و می‌توانستند هر روز غذای گرم بخورند حالا ژنرال شده بودند. آن‌ها فهمیده بودند کجاها مجله زیاد پیدا می‌شود و پدر و مادرشان هم ماشین داشتند. توی زمین بازی یا موقع برگشتن از مدرسه، باد نظامی به غیغ می‌انداختند و عصا قورت داده راه می‌رفتند.

کمی بعد، مثلاً روز بعد، زندگی نظامی پرافتخارم را ول کردم و رفتم توی کار سایه‌های کاغذی سرخورده آمریکا، آن جا که شکست یعنی چک برگشتی یا کارنامه رفوزگی یا نامه‌ای برای تمام کردن یک عشق یا هر چیز دیگری که آدم از خواندنش آزرده می‌شود.

چسب زخم

امروز عصر سرم پر است از احساسات بی‌زبان و اتفاق‌هایی که به جای کلمه باید در ابعاد چسب زخم تعریف‌شان کرد. داشتم تکه پاره‌های بچگی‌ام را بررسی می‌کردم. این‌ها تکه‌هایی از یک زندگی دوراند که نه شکل دارند نه معنی. این‌ها اتفاق‌هایی‌اند که درست مثل چسب زخم افتاده‌اند.

«بازی رو بگذار برای بعد شام!»

هر وقت خوک‌ها جیغ نمی‌کشیدند، صدای سکوت می‌گفت که حتماً یکی از دستگاه‌ها از کار افتاده است.

تاریخ کامل آلمان و ژاپن

چند سال قبل (جنگ جهانی دوم) من توی یک متل کنار کارخانه بسته‌بندی، یا بهتر بگویم سلاح‌خانه سوئیت زندگی می‌کردم. آن جا خوک سلاخی می‌کردند، هر ساعت، هر روز، هر هفته، هر ماه، بهار تابستان شد، تابستان پاییز شد و آن جا گلوی خوک‌ها را می‌بردند و هر بار صدای ناله جیغ مانند خوک‌ها مثل اپرایی بود که در محل دفن زباله اجرا شود.

فکر می‌کردم که کشتن آن خوک‌ها با پیروز شدن توی جنگ خیلی هم بی‌ربط نیست. این فکر را به خاطر این می‌کردم که هیچ چیز با جنگ بی‌ربط نبود.

یکی دو هفته اولی که توی آن متل بودیم پدرم درآمد. آن همه جیغ را نمی‌شد تحمل کرد، اما بعد متل همه صداهای دیگر به آن عادت کردم، مثل صدای پرنده‌هایی که روی درخت آواز می‌خواندند یا سوت نهار یا صدای رادیو یا رد شدن کامیون‌ها یا صدای آدم‌ها یا وقتی برای شام صدایم می‌کردند.

تهدید می‌شدند، «اگه زق زقات رو بُری کاری می‌کنم تا یه هفته تتونی بنشین.»

همیشه یا گاو و گوسفند و اسب و خرگوش‌هایی بودند که انتظار صاحبان جدید را می‌کشیدند یا دهقان‌هایی که با اندوه در فکر چند مرغ و خروس فروخته بودند و مشغول فین کردن بودند.

حراج در آن عصرهای بارانی زمستان واقعاً خیلی می‌چسبید. به خاطر این که یک سقف حلبی داشت و نزدیکی نمور و قشنگی به همه چیزهای آن تو حس می‌کردی.

یک صندوق عتیقه هم بود که از شیشه خاک گرفته و چوب‌های زرد دراز به درازی سیل پدربزرگ‌ها درست شده بود و پر از شکلات کهنه بود. شکلات‌ها جعبه‌ای پنجاه سنت بود و واقعاً هم کهنه بود اما بچگی‌ام گل کرده بود و هوس کرده بودم گازی به آن‌ها بزنم و حاضر بودم یک بیست و پنج سنتی دست و پا کنم و کسی را پیدا کنم که با من بیاید سراغ یکی از جعبه‌ها و آخر سر با دوازده تکه شکلات از سال ۱۹۴۷ سردریاوریم.

حراج

حراج بارانی منطقه شمال غرب بود و بچه‌ها همه جا را می‌گذاشتند روی سرشان و توی کارها فضولی می‌کردند و زن‌های مزرعه‌دار چشم‌شان پی جعبه‌های پر از شیشه مرباهای خالی بود و لباس‌های دست دوم و شاید هم چند تکه اثاث برای خانه و مردها بیشتر دور و بر زین و اسباب مزرعه و گاو و گوسفند می‌چرخیدند.

حراج یکشنبه بعد از ظهر توی یک جور ساختمان انباز اصطبل‌مانند برگزار می‌شد که همه جاییش پر از هیجان دست دوم بود. بوی تاریخ کامل آمریکا می‌داد.

مسئول حراج جنس‌ها را آن قدر تند تند می‌فروخت که می‌شد چیزهایی خرید که اصلاً قرار نبود تا سال بعد فروخته شود. صدای دندان‌های مصنوعی‌اش مثل صدای چند تا جیرجیرک بود که توی فک یک اسکلت ورجه‌ورجه کنند.

هر بار که یک جعبه اسباب‌بازی کهنه حراج می‌شد بچه‌ها پدر ننه باباشان را درمی‌آوردند و آخر سر اگر خفقان نمی‌گرفتند با کمر بند

«چرا، خودنویس.»

«خویه، برایتان می‌فرستیم. نشانی آن‌جا چیست؟»

نشانی را دادم و بعد پرسیدم حامی مالی مسابقه چه کسی است.

گفت: «مهم نیست، خودنویس فردا می‌رسد دست شما. آخ، راستی

چه رنگی دوست دارید؟ داشت یادم می‌رفت.»

«آبی بدک نیست.»

«آبی تمام شده. یک رنگ دیگر؟ سبز چه طور است؟ یه عالم

خودنویس سبز داریم.»

«خیلی خوب، سبز.»

گفت: «فردا صبح می‌رسد دست‌تان.»

اما نرسید. هیچ وقت نرسید.

تنها چیزی که توی عمرم بردم و واقعاً گرفتم یک خودروی زرهی بود.

بچه که بودم توی یک مسیر چند کیلومتری در حاشیه ناهموار شهر

روزنامه پخش می‌کردم.

باید با دوچرخه از تپه می‌آمدم پایین و می‌رفتم توی راهی که دو

طرفش چمنزار بود و آخرش می‌رسید به باغ آلو. چند تا از درخت‌ها را

انداخته بودند و جایش چهار تا خانه عَلم کرده بودند.

جلوی یکی از خانه‌ها یک خودروی زرهی پارک بود. آن‌جا شهر

کوچکی بود و راننده هر روز خودرو را با خودش از سر کار می‌آورد

جلوی خانه پارک می‌کرد.

من قبل از ساعت شش می‌رسیدم آن‌جا و همه اهل خانه خواب

بودند. صبح‌هایی که هوا روشن بود می‌توانستم خودروی زرهی را از

چهارصد پانصد متری بینم.

آن قدر خودروی زرهی را دوست داشتم که همیشه از دوچرخه

خودروی زرهی

برای جانیس

اتاقی که زندگی می‌کردم یک تخت داشت و یک تلفن، همین و بس. یک

روز صبح توی تخت خوابیده بودم که تلفن زنگ زد. کرکره‌ها کشیده بود و

بیرون باران شدیدی می‌بارید. هوا هنوز تاریک بود.

گفتم: «الو.»

مردی پرسید: «هفت تیر روکی اختراع کرد؟»

قبل از این که بتوانم گوشی را بگذارم صدایم مثل یک هرج و

مرج طلب از دهنم در رفت و گفت: «ساموئل کلت.»

مرد گفت: «شما برنده سه و نیم متر مکعب چوب هستید.»

گفتم: «تو کی هستی؟»

گفت: «این یک مسابقه است. شما سه و نیم متر مکعب چوب برنده

شدید.»

گفتم: «من اجاق ندارم. این‌جا توی اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کنم. این

جا سرده.»

گفت: «غیر از سه و نیم متر مکعب چوب چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

می‌پریدم پایین و می‌رفتم و براندازش می‌کردم و به بدنه سنگین آهنی‌اش
تلنگر می‌زدم و توی شیشه‌های ضد گلوله‌اش را نگاه می‌کردم و به
لاستیک‌ها لگد می‌زدم.

آن موقع صبح همه خواب بودند و من بیرون تنها، برای همین، کمی که
گذشت دیگر گفتم خودرو مال خودم است و هر طور دلم می‌خواست از
آن استفاده می‌کردم.

یک روز صبح سوار خودروی زرهی شدم و بقیه روزنامه‌هایم را با آن
پخش کردم. مردم جا می‌خوردند از این که می‌دیدند یک بچه با خودروی
زرهی روزنامه پخش می‌کند.

اما من بدم نیامد و همین کار را مرتب ادامه دادم.

آن‌هایی که سحرخیز بودند می‌گفتند: «اون پسر که با خودروی زرهی
روزنامه پخش می‌کنه داره می‌آد. پسر خله.»
این تنها چیزی است که تا حالا برده‌ام.

زندگی ادبی در کالیفرنیا / ۱۹۶۴

۱

دیشب نشسته بودم توی کافه و با یکی از بچه‌ها گپ می‌زدم و او هرچند
وقت یک‌بار نگاهی می‌انداخت ته کافه، به زنش. دو سالی می‌شد که جدا
شده بودند، دیگر امیدی نبود.

با یک مرد دیگر ایام شده بود و این طور که به نظر می‌رسید کلی هم با
هم حال می‌کردند.

دوستم چرخید و پرسید از دو کتاب شعرم چه خبر. من از این خرده
شاعرها هستم اما خب، بعضی وقت‌ها مردم چنین سؤال‌هایی می‌پرسند.
گفت کتاب‌ها را قبلاً داشته اما حالا ندارد. دیگر نیستند. گفتم یکی از
کتاب‌ها نایاب شده و از آن یکی هم چند نسخه‌ای توی کتاب‌فروشی
«سیتی لایتس» پیدا می‌شود.

نگاهی انداخت به زنش که داشت به حرف آن مرد دیگر می‌خندید و
مرد هم کلی از خودش خوشش آمده بود، همین است دیگر.

دوستم گفت: «من باید یه اعترافی بکنم. یادت می‌آد اون شب من از سرکار برگشتم و دیدم تو و زنم ورموت شیرین خوردین و مست نشستین توی آشپزخونه؟»

آن شب را یادم می‌آمد اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فقط با ورموت شیرین مست کرده بودیم و توی آشپزخانه گرامافون گوش می‌دادیم. در آمریکا احتمالاً هزاران نفر دیگر هم مثل ما بودند.

«وقتی رفتی من اون دو تا کتاب شعر رو از جا کتابی برداشتم و جرواجر کردم و ریختم کف اتاق. شاه و لشکرش هم که می‌اومدن، نمی‌تونستن اون دو تا کتاب شعر رو دوباره سر هم کنن.»

گفتم: «باد آورده رو باد می‌بره.»

گفت: «چی؟»

یک خرده مست شده بود. جلوی روی پیشخوان سه تا بطری خالی آبدو بود که برجسب‌شان را با دقت تمام تراشیده بودند.

گفتم: «من فقط شعر می‌گم. چوپون کاغذها که نیستن. تا ابد هم نمی‌تونم مواظب شون باشم. اصلاً معنی نداره.»

من هم یک خرده مست شده بودم.

دوستم گفت: «به هر حال، می‌خوام باز اون کتاب‌ها رو داشته باشم.

کجا می‌شه پیدا شون کرد؟»

گفتم: «یکی شون پنج ساله نایابه. اون یکی تو "سیتی لایتس" هست.»
وقتی این‌ها را می‌گفتم داشتم توی ذهنم مجسم می‌کردم بعد از این که سن از آشپزخانه درآمد و مثل یک فانوس که از ورموت شیرین گر گرفته، رفتم خانه، چه اتفاق‌هایی افتاده است.

این که قبل از پاره کردن کتاب‌ها به زنش چه گفته است. زنش چه گفته، خودش چه گفته، کدام کتاب اول بوده، چه جوری پاره‌شان کرده.

وای، یک صحنه دلچسب خشم سالم، و بعدش هم چه حرف‌ها و حدیث‌ها.

۲

پارسال که رفته بودم «سیتی لایتس» یک نفر داشت یکی از کتاب‌های شعر مرا نگاه می‌کرد. کتاب چشمش را گرفته بود اما در خوش آمدنش نوعی دودلی هم حس می‌شد.

باز روی جلد را نگاه کرد و باز ورق زد. بعد صفحه‌ها را مثل عقربه‌های ساعت نگه داشت و از زمانی که نشان می‌دادند خوشش آمد. سر ساعت هفت کتاب، یک شعر خواند. اما باز دودلی آمد و آسمان را ابری کرد.

کتاب را گذاشت توی قفسه، بعد دوباره برداشت. دودلی‌اش یک جور انرژی عصبی شده بود.

آخر دست کرد توی جیبش یک سکه درآورد. کتاب را گذاشت زیر بغلش. حالا کتاب لانه پرنده بود و شعرها تخم. سکه را انداخت هوا، گرفت و زد پشت دستش. بعد دستش را از روی سکه برداشت.

کتاب شعر را گذاشت توی قفسه و از مغازه رفت بیرون. وقتی می‌رفت دیگر آرام شده بود. رفتم جلو و دیدم دودلی‌اش افتاده زمین.

شبه گِل رس بود اما عصبی بود و وول می‌خورد. دودلی‌اش را گذاشتم توی جیبم و آوردم خانه و چون از بیکاری نمی‌دانستم چه کنم، این شکلی درستش کردم.

پرچم‌هایی که دوست دارم ۱۴۵

مستانه عشق باخته و مستانه عشق نباخته و دوباره مستانه عشق باخته،
برگشته‌ام به شهرم.

پرچم‌هایی که دوست دارم

مستانه عشق باخته و مستانه عشق نباخته و دوباره مستانه عشق باخته، چه
فرقی دارد؟ باز برمی‌گردم سر این قصه، مثل کسی که نبوده اما سرنوشتش
از همان اول این بوده که برگردد و شاید حکمتی در کار است.

نه مجسمه‌ای پیدا کردم، نه دسته گلی، نه دل‌بندی که بگویم: «حالا
پرچم‌های نو بر قلعه می‌افرازیم، پرچم‌هایی که تو دوست داشته باشی،»
که دوباره دستم را بگیری، که دستم را در دست بگیری.

از این‌ها خبری نیست.

ماشین تحریر من آن قدر سریع است انگار اسبی باشد که از اثر رمیده
و حالا در سکوت، خیز برمی‌دارد و واژه‌ها به صف می‌تازند و بیرون
آفتاب می‌تابد.

شاید واژه‌ها مرا یادشان باشد.

چهارمین روز مارس ۱۹۶۴ است. پرنده‌ها در هشتی پستی توی ایوان
پستی آواز می‌خوانند و من هم حالا دلم می‌خواهد با آن‌ها آواز بخوانم:

گفت: «یه در رو باز می‌کنی.»

گفتم: «بعد چی کار می‌کنم؟»

گفت: «همین.»

شهرتم داشت آب می‌رفت. گفتم: «اِه، حالا نمی‌شد یه کار دیگه بکنم؟ مثلاً دو تا در باز کنم؟ یا یکی رو ماچ کنم؟»

گفت: «همون یه در بس بود. اما کارت حرف نداشت.»

هنوز ته دلم کورسوی امیدی بود. «وقتی در رو باز می‌کردم چیزی نگفتم؟»

«نه.»

شهرت در کالیفرنیا / ۱۹۶۴

۲

هفته پیش یکی از دوست‌های عکاسم را دیدم. کافه‌گردی می‌کردیم و او عکس می‌گرفت. عکاس جوان گوش به زنگی است و دورینش را مثل هفت‌تیر قایم می‌کند زیر کتش.

دوست ندارد مردم بفهمند چه کار دارد می‌کند، چون می‌خواهد حالت‌های طبیعی زندگی مردم را شکار کند. نمی‌خواهد عصبی بشوند و بعد مثل بازیگرهای سینما قیافه بگیرند.

بعد سر بزنگاه دورینش را می‌کشد، درست مثل آن سارق فراری بانک، آن پسرک ایندیانی که حالا در سویس بین اعضای سلطنتی و شرکت‌های بزرگ زندگی می‌کند و لهجه خارجی هم پیدا کرده است.

دیروز که جوان عکاس را دیدم چند تا از عکس‌های آن شب را بزرگ چاپ کرده بود. گفت: «از تو هم عکس گرفته‌ام. حالا نشونت می‌دم.»

ده دوازده تا عکس نشانم داد و بعد ورق زد بعدی و گفت: «ببین!» عکس پیرزنی بود که داشت یک جور نوشیدنی مسخره می‌خورد.

۱

این که شهرت، اهرم سبک‌تر از پرش را بگذارد زیر سنگ آدم و تا روشنایی بالا ببرد، و بعد آدم را با هفت تا کرم و یک ساس آزاد کند، غنیمتی است.

الآن می‌گویم چه طور می‌شود. چندماه قبل یکی از بچه‌ها آمد پیش من و گفت: «یه رمان نوشته‌ام و تو هم یکی از شخصیت‌هاش ای.»

این را که گفت من حسابی سر حال آمدم. خودم را فوری گذاشتم جای قهرمان یا شخصیت منفی یک ماجرای عشقی: «دستش را روی سینه دختر گذاشت و بخار نفس‌هایش عینک دختر را کدر کرد،» یا «به گریه‌های دختر خندید و بعد مثل کیسه رخت چرک از پله‌ها پرتش کرد پایین.»

گفتم: «خب، من توی رمان تو چی کار می‌کنم؟» فکر می‌کردم الآن حرف‌های بزرگ بزرگ می‌شنوم.

گفت: «اینهاش!»

گفتم: «کو؟ من که پیرزن نیستم.»

گفت: «آره خب. اون دست روی میز دست تو نه.»

عکس را خوب نگاه کردم و دیدم راست می‌گوید، حالا مانده‌ام که سر آن هفت تا کرم و یک ساس چه آمده.

امیدوارم حالا که اهرم سبک‌تر از پر، ما را تا روشنایی برده بالا، حال و روز آن‌ها کمی بهتر از من باشد. شاید حالا برای خودشان برنامه تلویزیونی اختصاصی داشته باشند و رمان‌هاشان را بهترین ناشرها چاپ کند و در مجله تایم از آن‌ها بخواهند که از خودشان بگویند، «می‌خواهیم از زبان خودتان بشنویم، برای‌مان تعریف کنید از کجا شروع کردید؟»

خاطره یک دختر

هر وقت ساختمان «شرکت صندوق بیمه آتش‌نشان‌ها» را می‌بینم یاد سینه‌های او می‌افتم. ساختمان در سان فرانسیسکو توی خیابان پرسیدیو و کالیفرنیا استریس است. یک ساختمان آجر قرمز شیشه‌ای آبی که مثل یک نظریه نیمچه فلسفی، تالابی افتاده جایی که زمانی مشهورترین قبرستان کالیفرنیا بود:

قبرستان لورل هیل

۱۸۵۴-۱۹۴۶

یازده تا از سناتورهای آمریکا آن جا خاک بودند.

چند سالی است که این سناتورها و بقیه، جل و پلاس‌شان را جمع کرده‌اند، اما هنوز چند تا درخت سروکنار شرکت بیمه مانده است. زمانی این درخت‌ها سایه‌شان می‌افتاد روی قبرها. این‌ها قسمتی از گریه زاری‌های روزانه و، از باد که بگذریم، سکوت‌های شبانه بوده‌اند. دارم فکر می‌کنم که شاید آن‌ها از خودشان می‌پرسند: آن همه آدمی

که مرده بودند چی شدند؟ کجا بردندشان؟ آنهایی که می آمدند دیدنشان چرا دیگر نمی آیند؟ چرا ما را جا گذاشتند؟ شاید این سؤالها زیادی شاعرانه باشد. شاید بهتر این بود که می گفتم، کنار یک شرکت بیمه در کالیفرنیا، چهار تا درخت هست.

سپتامبر کالیفرنیا

۲۲ سپتامبر یعنی که او با لباس شنای سیاهش دراز کشیده در ساحل و با وسواس درجه حرارت خودش را می گیرد.

دختر زیبایی است، کشیده و سفید و، این طور که پیداست، یک منشی از خیابان موتگمری که سه سال در کالج ایالتی سن هوزه بوده و اولین بارش هم نیست که با لباس شنای سیاه روی ساحل برای خودش درجه می گذارد. دارد حسابی کیف می کند و من هم نمی توانم چشم از او بردارم. پشت دماسنج یک کشتی است که دارد از خلیج سان فرانسیسکو می رود بیرون تا برسد به آن دورها، به شهرهای آن طرف دنیا.

موهایش رنگ کشتی است. ناخدا را تقریباً می توانم ببینم. دارد با یکی از خدمه حرف می زند.

حالا دماسنج را از دهانش درمی آورد، نگاه می کند، لبخند می زند، همه چیز ردیف است، دماسنج را می گذارد توی یک جعبه کوچک بنفش. ملوان از حرفهای ناخدا چیزی دستگیرش نشده، ناخدا باید از نو بگوید.

و من به دنیا آمده‌ام که این را برای همیشه در تاریخ ثبت کنم: من این آدم‌ها را نمی‌شناسم، این هاگل‌های من نیستند.

پژوهشی در گل‌های کالیفرنیا

وای! ناگهان دیگر توی راه چیزی نیست و وقتی می‌رسم آن جا هم چیزی نیست و حالا من توی یک کافه به حرف‌های زنی گوش می‌کنم که لباس‌هایش از همه پول‌هایی که من در دنیا دارم بیشتر است. لباس‌های زرد دارد، و طلا و جواهر، و زبانی که من سر در نمی‌آورم. درباره چیزی حرف می‌زند که اصلاً اهمیتی ندارد و اصرار هم می‌کند. این را از آن جا می‌گویم که مردی که نشسته پیشش برای حرف‌های او تره هم خرد نمی‌کند و گیج و حواس پرت در بحر عالم فرو رفته است. از وقتی آمده‌اند این جا نشسته‌اند و دو فنجان قهوه اسپرسویشان هم مثل دو تا توله سگ سیاه کنارشان‌اند، یک کلمه هم از دهان مرد درنیامده. لابد دیگر دوست ندارد حرف بزند. گمانم شوهرش است. زن یکهو به انگلیسی دهن باز می‌کند و به تنها زبانی که من سرم می‌شود می‌گوید: «باید بشناسه. هرچی باشه گل‌های خودش ان، دیگه.» و جوابش بی‌جوابی است که از این جا منعکس می‌شود و برمی‌گردد تا اول راه، تا آن جا که هیچ وقت هیچ چیز را نمی‌شود عوض کرد.

همیشه با قر و قمیش می‌گفت: «من می‌رم برکلی. کسی ماشین نداره بره برکلی؟» یک ساعت طلای کوچک داشت که حساب نصفه شب از دستش در نرود.

و همیشه یکی از رفقای من پیدا می‌شد و از زور شراب بله را می‌گفت و با ماشین می‌رساندش برکلی و او هم دعوتش می‌کرد به آپارتمان نقلی‌اش و بعد می‌گفت که حاضر نیست با او بخوابد و این که با هیچ کس نمی‌خوابد، اما اگر خودش دلش بخواهد می‌تواند شب بخوابد کف اتاق. یک پتوی پشمی اضافی هم داشت.

و همیشه دوستان من مست‌تر از آن بودند که دوباره تا سان‌فرانسیسکو بنشینند پشت فرمان و همان جا سر می‌گذاشتند زمین و روی آن پتوی سبز ارتشی مثل مار می‌پیچیدند دور خودشان و صبح که بلند می‌شدند مثل گرگی که رماتیسم‌اش عود کرده باشد، خشک و بدعنع می‌شدند و بعد بدون صبحانه یا حتی یک قهوه خشک و خالی همه چیز تمام می‌شد و او یک بار دیگر تا برکلی سواری گرفته بود.

باز یکی دو هفته بعد توی مهمانی دیگری سبز می‌شد و سر ساعت دوازده سرود «من می‌رم برکلی. کسی ماشین نداره بره برکلی؟» را سر می‌داد، و مادر سگ بدبختی که همیشه یکی از رفقای من بود از هول حلیم می‌افتاد توی دیگ و می‌رفت به ملاقات پتوی کف اتاق.

البته من اصلاً نمی‌توانستم آن همه سر و دست شکستن را درک کنم برای این که او کاری به کار من نداشت و خب، من هم ماشین نداشتم. شاید دلیلش همین بود. آدم‌های بی‌ماشین جاذبه او را درک نمی‌کردند. یک شب یادم است که همه شراب می‌خوردند و خوش بودند و موسیقی گوش می‌دادند. آه، آن روزهای نسل بیت! گپ و شراب و جاز! «دوشیزه برکلی کف اتاقی» می‌خرامید و پیش همه می‌رفت و شادی

سلطنت بر باد رفته

جریان این ماجرای عاشقانه مال آخرین بهار «نسل بیت» است. حالا باید بیست و پنج شش سالش شده باشد. خیلی دوست دارم بدانم چه کارها می‌کند و آیا هنوز مهمانی می‌رود یا نه.

اسمش از ذهنم رفته پیش بقیه اسم‌هایی که از ذهنم رفته، اسم‌هایی که مثل گردابی از چهره‌های خاتمه یافته و هجاهای نامرئی در سرم می‌چرخند.

خانه‌اش در برکلی بود و من در مهمانی‌هایی که آن بهار می‌رفتم می‌دیدمش.

با سر و وضع آنچنانی می‌آمد مهمانی و تا نصفه شب حسابی می‌پلکید و شراب می‌خورد و لاس می‌زد و بعد صحنه را برای هر کسی که می‌رفت توی نخس، می‌چید و از قضا برای خیلی از رفقای من که ماشین داشتند. همه یکی یکی می‌رفتند سر دیگ آشی که او برای شان پخته بود.

پخش می‌کرد، البته نه پیش آن دسته از دوستان من که قبلاً از مهمان‌نوازی او فیض برده بودند.

بعد نصفه شب شد! و «کسی ماشین نداره بره برکلی؟» همیشه هم همان کلمه‌ها را می‌گفت. فکر کنم به خاطر این بود که همیشه نتیجه می‌داد، مولای درزشان نمی‌رفت.

یکی از رفقا که ماجرایش را با او برایم تعریف کرده بود نگاهی انداخت به من و لبخند زد و یکی دیگر از بچه‌های بکر و بی‌تجربه را دیدیم که از فرط شراب هیجانی شده بود و قلاب را گرفت.

گفت: «من می‌رسونمت خونه.»

او با لبخند و سوسه‌انگیزی گفت: «وای، چه عالی!»

دوستم گفت: «کف اتاق خوابیدن خوش بگذره.» این را تقریباً در گوش من گفت، آن قدر بلند که دختر بشنود اما نه آن قدر بلند که پسر هم بشنود، چون به هر حال قسمت این بود که او هم با کف اتاق برکلی سلام و علیکی داشته باشد.

در واقع صحنه‌سازی این دختر، به یک لطیفه خیلی خصوصی بین زخمی‌ها بدل شده بود و هر وقت می‌دیدند کسی از آن کاروان‌های شادی به طرف برکلی راه انداخته، کلی دل‌شان خنک می‌شد.

دختر رفت کتش را برداشت و سلانه سلانه با هم رفتند بیرون، اما دختر یک خرده زیادی شراب خورده بود و دلش آشوب بود و وقتی رسیدند به ماشین، شکوفه زد روی گلگیر.

بعد از این که شکمش را تا ته خالی کرد و حالش کمی سر جا آمد، دوستم او را رساند خانه و بعد او دوستم را لای همان پتوی معروف خواباند کف اتاق.

فردا صبح که طرف برگشت سان‌فرانسیسکو، خشک و خمار و آن قدر

عصبانی بود که اصلاً حاضر نشد آن استفراغ‌ها را از گلگیرش پاک کند. چند ماه با آن استفراغ‌هایی که مثل یک سلطنت بر باد رفته روی گلگیرش جا خوش کرده بود توی سان‌فرانسیسکو چرخید تا آخر سر خودش پاک شد.

می‌شد که این یک داستان خنده‌دار از آب در بیاید، اما واقعیت این است که آدم‌ها یک خرده عشق و عاشقی می‌خواهند و برای به دست آوردنش، خدایا، باید کثافت‌کاری‌هایی بکنند که گاهی ناراحت‌کننده است.

یا... شاید این فقط عشق است.

حالا به هر حال، وقت آن است که او لباس بپوشد و لباس پوشیدنش خیلی قشنگ است. تنش کم‌کم ناپدید می‌شود و لباس جایش را می‌گیرد. یک جور بکارت در این کار هست. حالا لباس‌هایش را تنش کرده، و آغاز به پایان رسیده.

زن‌ها وقتی صبح لباس می‌پوشند

وقتی زن‌ها صبح لباس می‌پوشند می‌شود یک تبادل زیبای ارزش‌ها را دید، و این که او چه قدر آکبند است و شما تا حالا لباس پوشیدنش را ندیده‌اید. عشاق هم بوده‌اید و دیشب را با هم خوابیده‌اید و کاری نمانده که نکرده باشید و حالا وقت آن است که او لباس بپوشد.

شاید شما صبحانه خورده باشید و او ژاکتش را پوشیده و با تن نرمش توی آشپزخانه جولان داده که یک صبحانه مختصر و مفید لختی برای شما درست کند و با هم مفصل درباره شعرهای ریلکه بحث کرده‌اید و از این که او چه قدر می‌داند شاخ درآورده‌اید.

حالا هر دو تن آن قدر قهوه خورده‌اید که دیگر جا ندارید و وقت آن است که او لباس بپوشد و وقت آن است که برود خانه‌شان و وقت آن است که برود سرکار و شما می‌خواهید تنها باشید چون توی خانه چند تا خرده کاری دارید و می‌خواهید با هم بروید بیرون خوش و خرم قدم بزنید و وقت آن است که شما بروید خانه و وقت آن است که شما بروید سرکار و او توی خانه چند تا خرده کاری دارد.

دو تا کدو تنبل هم داشتیم، جفت شان عقرب.
این طوری شد که من نشستم توی آشپزخانه و یک کدو تنبل کنده کاری کردم. خیلی وقت بود کدو تنبل کنده کاری نکرده بودم. کیف داشت. کدو تنبل یک چشمش گرد بود و یک چشمش مثلثی و یک لبخند نه چندان شاد جادوگرانه داشت.
برای شام، با کلم قرمز شیرین و سوسیس یک چیز معرکه درست کرد و چند تا سیب هم گذاشت توی فر بپزد.
شام را بار کرد و آمد کدو تنبلش را کنده کاری کند. آخر سر کدویش خیلی مدرنیستی به نظر می‌رسید. بیشتر مثل یک دستگاه شده بود تا فانوس کدویی.

تمام مدتی که کدو کنده کاری می‌کردیم کسی زنگ نزد. هیچ خبری از قاشق‌زن‌ها نبود و با این که یک عالم چیکلت توی یک کاسه بزرگ با دلشوره انتظار می‌کشیدند، من ترس برم نداشته بود.
ساعت ۷:۳۰ شام خوردیم که عالی بود. حالا شام تمام شده بود و هیچ قاشق‌زنی نیامده بود و ساعت از هشت هم می‌گذشت و کم‌کم اوضاع ناجور به نظر می‌رسید. من داشتم عصبی می‌شدم.
شروع کردم به این فکر که امشب هر شبی هست جز شب عید اولیا. البته او با هاله‌ای از معصومیت بودایی مسرورانه این صحنه را با تحقیر می‌نگریست و حواسش جمع بود که حرفی از این نزد که هنوز سایه قاشق‌زنی بر در خانه نیفتاده.
اما این هم دردی را دوا نکرد.

ساعت نه رفتیم توی اتاق و دراز کشیدیم روی تختش و از هر دری گفتیم و من از عصبانیت داشتم می‌ترکیدم، چون همه قاشق‌زن‌ها ما را یادشان رفته بود و چیزی شبیه این گفتم که: «پس این حرام‌زاده‌ها کجان؟»

شب عید اولیا در دنور

فکر نمی‌کرد قاشق‌زن‌ها بیایند در خانه، برای همین هم چیزی برای شان نخریده بود. مسأله چندان پیچیده‌ای نیست. غیر از این است؟ حالا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. شاید جالب باشد.
خب، از این جا شروع می‌کنیم که وقتی او عمق مسأله را فهمید عکس‌العمل من این بود که بگویم «لعنت به شیطان، پریه چیزی برای بچه‌ها بگیر. هرچی باشه تو خونه‌ات توی تلگراف هیل نه و کلی بچه مچه این دور و ورهاست و شک نکن که چندتا شون هم می‌آن این جا.»
این را طوری گفتم که راه افتاد و رفت مغازه و چند دقیقه بعد با یک کارتن آدامس برگشت. آدامس‌ها توی جعبه‌های کوچکی بودند به اسم چیکلت و از این جعبه‌ها یک عالم توی کارتن بود.

گفت: «راضی شدی؟»

او متولد حَمَل است.

گفتم: «آره.»

من دَلو ام.

کاسه را آورده بودم توی اتاق خواب که وقتی قاشق‌زن‌ها زنگ زدند
زود بروم به‌شان بدهم... کاسه ناامید نشسته بود روی میز کنار تخت.
منظره غم‌انگیزی بود.

ساعت ۹:۳۰ مشغول شدیم.

حدود چهل و پنج ثانیه بعد صدای یک عالم بچه را شنیدیم که بدوید و
از پله‌ها آمدند بالا و پشت سرش توفان داد و هوارهای شب عید اولیا و
زنگ زدن‌های وحشیانه.

من زیر خودم نگاهش کردم و او روی خودش نگاه‌ها کرد و نگاه‌ها مان
با خنده به هم گره خورد، خنده‌ای که خیلی بلند نبود، چون ناگهان دیگر
ما خانه نبودیم.

سر چهارراهی در دنور دست هم را گرفته بودیم و منتظر بودیم چراغ
سبز شود.

آتلانتیس‌کده

دو تا میز بیلیارد آن ته بود و یک میز، پر از مستان، هم همین نزدیک.
داشتم با جوانی حرف می‌زدم که تازه از کار اخراجش کرده بودند و از این
بابت خوشحال بود، اما حوصله‌اش از آن شب و از فکر این که هفته بعد
باید پی کار بگردد سررفته بود. غیر از این، اوضاع خانوادگی‌اش هم قمر
در عقربش کرده بود و کلی هم در این باره پرحرفی کرد.

به یکی از دستگاه‌های بازی تکیه داده بودیم و قدری حرف زدیم. آن
ته بیلیارد بازی می‌کردند. یک زن سیاه همجنس‌باز کم سن و سال داشت
با یکی از این کارگرهای پیر ایتالیایی بیلیارد بازی می‌کرد. غلط نکنم کارگر
توی کار سبزیجات بود یا شاید هم چیز دیگر. زن ملوان بود. غرق
بازی‌شان بودند.

یکی از مست‌های دور میز مشروبش ریخت و سر تا ته میز و سر تا پای
خودش را خیس کرد.

مست دیگری گفت: «یه کهنه بیار.»

مست مشروب‌ریز کج‌کج بلند شد و رفت دم پیشخوان و به کافه‌چی

گفت کهنه بدهد. کافه چای خم شد روی پیشخوان و حرفی زد که ما نشنیدیم.

مست برگشت و نشست. کهنه نیاورده بود.

مست دیگر گفت: «کهنه ات کو؟»

«گفت چهل و پنج دلار و شصت سنت بدهکارم. چوب خطم...»

«خیلی خوب، من چهل و پنج دلار و شصت سنت بدهکار نیستم.

می‌رم کهنه می‌آرم. میز رو گند برداشته.» بعد بلند می‌شود که ثابت کند چهل و پنج دلار و شصت سنت بدهکار نیست.

میز شد مثل اولش. بعد شروع کردند به حرف زدن درباره چیزی که من از آن خبر داشتم.

آخر سر رفیقم گفت: «عجب شب گند مزخرفی. من می‌رم بازی اونا رو ببینم.»

من گفتم: «من این جا می‌مونم یه خرده حرف زدن این مستا رو گوش کنم.»

اورفت و بیلارد زن سیاه همجنس‌باز با ایتالیایی پیر را تماشا کرد و من همان جا تکیه دادم به دستگاه بازی و به حرف‌هایی که مست‌ها از شهرهای گمشده می‌زدند، گوش دادم.

چشم‌انداز برج سگ

«... سه توله سگ گله از نژاد ژرمن در نزدیکی مرزهای بخش از خانه بیرون رفتند و گم شدند.»

روزنامه نورث کانتی

روزنامه محلی بخش شمالی سانتا کروز

دو ماه است دارم به این خبر کوچک که در روزنامه نورث کانتی خواندم فکر می‌کنم. گوشه‌هایی از یک تراژدی کوچک در دل این خبر است. می‌دانم دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم آن قدر پر از ترس‌های جورواجور (ویتنام، گرسنگی، آشوب، زندگی با ترس و ناامیدی، و غیره) است که گم شدن سه تا توله سگ چیزی نیست، اما دلم شور افتاده و این اتفاق ساده را مثل گیرنده‌ای می‌دانم که امواج عذاب بزرگ‌تری را دریافت می‌کند.

«... سه توله سگ گله از نژاد ژرمن در نزدیکی مرزهای بخش از خانه

بیرون رفتند و گم شدند.» مثل یک تکه از ترانه‌های باب دیلن است.

شاید وقتی بازی می‌کرده‌اند و بدو بدو دنبال هم واق واق می‌کرده‌اند

توی جنگل غیب‌شان زده و تا همین امروز روزگم و گور مانده‌اند و حالا

مثل سگ‌های ولگرد هر طرف کز می‌کنند و دنبال آت و آشغال خوردنی می‌گردند و به خاطر این که مغزشان به شکم‌شان بند است، از لحاظ منطقی سر در نمی‌آورند چه خبر شده است.

حالا صداشان فقط برای جیغ‌های ترس و گرسنگی درمی‌آید و آن روزهای بازی دیگر تمام شده است، روزهای لذت‌های بی‌خیال که آخر و عاقبت‌شان را به این جنگل ترسناک انداخته است.

ترسم از این است که اگر حواس‌مان را جمع نکنیم این سگ‌های بدبخت سایه‌ای از سفر آینده‌ی ما باشند.

تراژدی تازی

او دختری بود که دلش می‌خواست زندگی‌اش تراژدی مجله‌های فیلم باشد، درست مثل مرگ بازیگری جوان، با صف‌های دراز مردمی که اشک می‌ریزند و جنازه‌ای قشنگ‌تر از یک تابلوی نقاشی محشر، اما هیچ‌وقت نمی‌توانست آن شهر کوچک اوریگونی را که در آن به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود ترک کند و برود هالیوود بمیرد.

دوران رکود اقتصادی بود اما چون پدرش مدیر فروشگاه بزرگ محل بود و از نظر مالی پدر مهربانی به حساب می‌آمد، زندگی‌اش راحت می‌گذشت و آب توی دلش تکان نمی‌خورد.

دین و ایمانش فیلم بود و بدون استثنا در همه این مراسم مذهبی با یک پاکت چس‌فیل شرکت می‌کرد. کتاب مقدسش مجله‌های فیلم بود و مثل یک متخصص الهیات همه را با ذوق و شوق می‌خواند. از فیلم بیشتر سرش می‌شد تا از پاپ.

سال‌ها مثل حق اشتراک مجله‌هایش گذشتند، ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، ۱۹۳۳، ۱۹۳۴، ۱۹۳۵، ۱۹۳۶، ۱۹۳۷، تا رسید به ۲ سپتامبر ۱۹۳۸.

بالاخره وقت آن رسید که اگر هالیوود رفتنی در کار بود تکانی به خودش بدهد. چون یک خواستگار پیدا شد. پدر و مادرش به آینده پسر خوشبین بودند. در واقع به این خاطر چراغ سبز نشان داده بودند که طرف فروشنده شرکت فوردد بود. پدرش می‌گفت: «شرکت خوش سابقه‌ای نه.» اما اوضاع برای او مساعد نبود.

چند ماه وقت صرف کرد که جرأت پیدا کند و برود تا ترمینال و قیمت اتوبوس‌های هالیوود را بپرسد. بعضی روزها از صبح تا شب به ترمینال اتوبوس فکر می‌کرد. حتی چند بار سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفتد زمین. یک بار هم به ذهنش نرسید که می‌تواند تلفن کند. مخصوصاً حواسش جمع بود که در آن ماه‌های اعصاب‌خردکن نرود ترمینال. صبح تا شب فکر کردن به ترمینال یک چیز است، از نزدیک دیدنش یک چیز دیگر.

یک بار با مادرش با ماشین می‌رفتند مرکز شهر که مادرش پیچید توی خیابانی که ترمینال اتوبوس در آن بود. او به مادرش گفت که *لطفاً* پیچد توی یک خیابان دیگر چون می‌خواهد از مغازه‌ای در آن خیابان خرید کند.

کفش بخرد.

مادر شستش خبردار نشد و پیچید. اصلاً به این فکر نیافتاد که از دختر بپرسد چرا صورتش گل انداخته، اما این چندان غیرعادی هم نبود، چون او تقریباً هیچ وقت به این فکر نمی‌افتاد که چیزی از دخترش بپرسد.

یک روز صبح می‌خواست با او درباره آن همه مجله فیلم که برای‌شان می‌آمد حرف بزند. بعضی وقت‌ها مجله‌ها را چنان می‌چپاندند توی صندوق که مجبور می‌شد با پیچ‌گوشتی درشان بیاورد. اما تا ظهر قضیه یادش رفته بود. حافظه مادر هیچ وقت تا ساعت دوازده دوام نمی‌آورد.

معمولاً حول و حوش ۱۱:۳۰ دیگر خرد و خاکشیر بود، اما غذا را اگر دستور پختش ساده بود خوب از آب درمی‌آورد.

زمان داشت مثل چس‌فیل‌های سر فیلم کلارک گیبیل تمام می‌شد. پدرش این اواخر هفت هشت بار به «اشاره» گفته بود که سه سال است دبیرستانش تمام شده و دیگر وقت آن است که کم‌کم فکری برای زندگی‌اش بکند.

الکی که مدیر فروشگاه بزرگ آن ناحیه نشده بود. اخیراً، در واقع از پارسال، دیگر خسته شده بود از این که می‌دید دخترش صبح تا شب کنج خانه مجله فیلم می‌خواند و چشم‌هایش اندازه نعلبکی باز است. به نظرش شده بود مثل یک مرغ کرج.

اشاره‌های پدر دست بر قضا مصادف شد با خواستگاری چهارم فروشنده فوردد. سه بار قبل هم دختر گفته بود برای فکر کردن وقت می‌خواهد که البته معنی‌اش این بود که دارد سخت سعی می‌کند تا جرأت پیدا کند و برود ترمینال و قیمت بلیت اتوبوس‌های هالیوود را بپرسد.

آخر سر از زور فشار «اشاره»‌های پدر و شوق خودش، یک روز حوالی غروب گرم، ظرف‌های شام را شست و از خانه زد بیرون و سلانه سلانه راه افتاد طرف ترمینال. از ۱۰ مارس ۱۹۳۸ تا ۲ سپتامبر ۱۹۳۸ به قیمت اتوبوس‌های هالیوود فکر کرده بود.

ترمینال نامطبوع و غیرمانتیک بود و هیچ شباهتی به پرده جادو نداشت. دو تا آدم پیر روی نیمکت منتظر اتوبوس بودند. دو تا آدم پیر خسته بودند. دل‌شان می‌خواست همین حالا در مقصد باشند. چمدان‌هاشان شبیه لامپ سوخته بود.

بلیت‌فروش مثل این بود که انگار می‌توانست هر چیزی بفروشد.

می توانست به جای بلیت جاهای دیگر ماشین ظرفشویی بفروشد یا میز و صندلی حیاط.

دختر صورتش گل انداخته بود و عصبی بود. قلبش داشت از جا درمی آمد. سعی کرد وانمود کند که منتظر کسی است، مثلاً عمه ای کسی که با اتوبوس بعدی می رسد و هی به خودش فشار آورد که جرأت این را پیدا کند که برود و بپرسد هالیوود رفتن چه قدر خرج برمی دارد اما هیچ کس عین خیالش هم نبود که او چه بازی ای درمی آورد.

مثل لبو قرمز شده بود اما هیچ کس نگاهش نمی کرد. اصلاً برای کسی مهم نبود. خلاصه این که آن شب مزخرف سپتامبری او هر کاری کرد جرأت نکرد برود قیمت بلیت هالیوود را بپرسد.

تمام راه را تا خانه در شب گرم و لطیف اوریگونی گریه کرد و هر قدمی که برمی داشت آرزو می کرد بمیرد. باد نمی آمد و سایه ها مایه دلگرمی بودند. سایه ها را به چشم برادری نگاه می کرد، برای همین با فروشنده فوردها ازدواج کرد و به جز سال های جنگ جهانی دوم، هر سال ماشین نو سوار شد.

صاحب دو تا بچه شد که اسم شان را گذاشت جین و رودولف و دنبال آن مرگ قشنگ سینمایی را هم دیگر نگرفت، اما حالا که سی و یک سال گذشته، هنوز که هنوز است وقتی از جلوی ترمینال رد می شود صورتش گل می اندازد.

این روزها در آمریکا پیرزن های دیوانه سوار اتوبوس می شوند

برای مارشا پاکاد

همین حالا یکی شان نشسته پشت سرم. یک کلاه کهنه با میوه های پلاستیکی گذاشته سرش و چشم هایش مثل دو تا مگس میوه روی صورتش چپ و راست می روند.

مرد بغل دستی اش خودش را زده به مردن.

پیرزن دیوانه دارد با یک نفس لاینقطع صدا دار با او حرف می زند و صدایش رؤیایی است از راهچه بولینگ داغ هزار میله ای شنبه شب که دندان هایش را خرد می کند و بیرون می آید.

بغل دستی اش یک پیرمرد خیلی کوچک چینی است که مثل بچه دبیرستانی ها لباس پوشیده. کت و شلوار و کفش و کلاهش همه مال بچه پانزده ساله هاست. خیلی دیده ام پیرمرد های چینی لباس های بچه گانه می پوشند. فکر کنم لباس خریدن شان حسابی دیدن دارد.

مرد چینی کنار پنجره مجاله شده، معلوم نیست اصلاً نفس می کشد یا نه. پیرزن ککش هم نمی گزد که او زنده است یا مرده.

اول کار که زنده بود، همان موقع که پیرزن آمد و نشست کنارش و از بچه‌هایش تعریف کرد که از کجاها سر در آورده‌اند و شوهرش که الکلی است و سقف کوفتی ماشین را که آب می‌دهد درست نمی‌کند چون همیشه خدا مست است، آن حرام‌زاده، و خودش تمام وقت توی کافه کار می‌کند و دیگر جانِ کارهای دیگر را ندارد، من حتماً پیرترین پیشخدمت دنیام، و دیگر پاهایش نمی‌کشد و پسرش آب خنک می‌خورد و دخترش با یک راننده کامیون الکلی ازدواج کرده و سه تا توله توی خانه دارد و خودش دلش می‌خواهد تلویزیون داشته باشد چون دیگر نمی‌تواند رادیو گوش کند.

ده سال قبل رادیو گوش کردن را گذاشته کنار چون دیگر نتوانسته برنامه‌ای پیدا کند. همه‌اش موسیقی و اخبار است، موسیقی دوست ندارم و از اخبار هم چیزی سرم نمی‌شود، و عین خیالش هم نیست که این مردکه چینی زنده است یا مرده.

پیرزن بیست و سه سال قبل دو تا لقمه غذای چینی توی ساکرامنتو خورده و بعد پنج روز اسهال شده و حالا فقط یک گوش جلوی دهنش می‌بیند.

گوش شبیه یک شاخ زرد مرده است.

سر بزنگاه

هرچه می‌توانم حباب می‌سازم و شاید هم چند تا بیشتر. نه به این خاطر که آن قدرها به درد بخور است یا چیزی را عوض می‌کند، البته غیر از آن یکی که خورد به اتوبوس شماره ۳۰ استاکتون. آن داستان دیگری دارد.

دوست دخترم دیر کرد، من هم تنهایی رفتم پارک. حوصله‌ام سر رفت بس که توی کتاب‌فروشی منتظر ماندم و سر پا رمانی خواندم درباره آدم‌های پولدار که تمام مدت با هم عشق‌بازی می‌کنند. دختر خوشگلی بود اما من هم دیگر داشتم پیر می‌شدم و چشم و دل سیر.

از آن عصرهای کاملاً تابستانی بود که این جا در سان‌فرانسیسکو تا پاییز کسی رنگ‌شان را نمی‌بیند. پارک مثل همیشه بود، بچه‌ها بازی می‌کردند و پیرو پاتال‌ها داشتند آفتاب می‌گرفتند چون به زودی در قبر رنگ آفتاب یادشان می‌رفت، و هیپی‌ها مثل قالیچه‌های رنگ و رو رفته پهن شده بودند روی چمن و انتظار تاجر فرش‌های بزرگ را می‌کشیدند. قبل از این که بنشینم، یک دور دور پارک قدم زدم، روی دایره بزرگ کندی که آرام آرام سر و ته‌اش می‌رسید به هم. بعد نشستم و قبل از این که

وقت کنم به قلمرویی که در آن بودم نگاهی بیاندازم پیرمردی پرسید که ساعت چند است.

نمی دانستم اما چون می خواستم کمکی کرده باشم گفتم: «یه ربع به سه.»

گفت: «خیلی ممنون.» و بعد یک لبخند زیرخاکی زد و نفس راحتی بیرون داد.

یک ربع به سه برای آن پیرمرد سر بزنگاه بود چون دقیقاً همان زمانی بود که دلش می خواست، زمانی که خوشحالش کرد. کلی حال کردم.

چند دقیقه نشستم اما آن جا نه چیزی بود که یادم بیاید نه چیزی که یادم برود. بلند شدم رفتم و یک پیرمرد خوشحال را تنها گذاشتم.

من هر چه بلدم از «پیشاهنگی پسران آمریکا» بلدم و کار نیک آن روزم را هم کرده بودم، حالا برای این که به کمال برسم فقط مانده بود پی یک ماشین آتش نشانی بی رمق بگردم و کمک کنم از خیابان رد شود.

«متشکرم پسر.» رنگ سرخ ورم کرده اش بوی پیری می دهد و نردبانش، موهایش، دیگر سفید شده و آژیرش آب مروارید آورده.

آن جا که می خواستم از پارک بروم بیرون بچه ها حباب بازی می کردند. یک شیشه مایه حباب جادویی داشتند و با میله های کوچک حلقه دار حباب ها را به هوا می فرستادند.

همان جا ماندم و دیدم که عوض من حباب ها از پارک می روند بیرون. ضرباهنگ مرگ و میرشان خیلی تند بود. می دیدم که یکی یکی توی پیاده رو و خیابان می سیرند و رنگین کمان شان از بین می رود.

مانده بودم چرا این طور می شود و بعد که دقیق تر نگاه کردم دیدم حباب ها می خورند به حشره های توی هوا. چه بامزه! همین لحظه بود که اتوبوس شماره ۳۰ استاکتون خورد به یکی از حباب ها.

شَرَق! آن حباب درست مثل ترومپت نواز بسیار خلاقیتی که در یک کنسرت بزرگ، خارج می زند، به همه حباب ها نشان داد که چه طور با افتخار بمیرند.

داستان مربوط به آن دو پسر آلمانی توی اتوبوس می‌شود. بیست و یکی دو سال‌شان بود و نشسته بودند جلوی من. سه هفته آمده بودند آمریکا تعطیلات، و دیگر آخرهایش بود: چه بد! تندتند آلمانی بلغور می‌کردند و این ور و آن ور را به هم نشان می‌دادند.

پسر آلمانی کنار پنجره علاوه بر این‌ها علاقه خاصی به محتویات ماشین‌های آمریکایی و مخصوصاً محتویات مؤنث آن‌ها داشت. هر وقت دختر خوشگلی توی ماشین‌ها پیدا می‌کرد، فوری به عنوان بخشی از سفرنامه آمریکا به رفیقش نشان می‌داد.

از نظر جسمی و جنسی بچه‌های خیلی سلامتی بودند.

یک سواری فولکس واگن آمد کنار پسر آلمانی پشت شیشه و او هم بی‌معطلی رفیقش را صدا زد و دو دختر خوشگل توی فولکس واگن را نشان داد. در این لحظه پسرهای آلمانی صورت‌شان چسبیده بود به شیشه.

دختر کنار راننده، که آن پایین درست به موازات ما بود موی بور کوتاه و گردن نرم سفید داشت. حالا فولکس واگن و اتوبوس با هم می‌رفتند.

همین طور که پسرهای آلمانی بر و بر نگاه می‌کردند، دختر یک جورهایی عصبی و دست‌پاچه شد اما چون ما را نمی‌دید، نمی‌فهمید چرا این طوری شده. بعد شروع کرد به ور رفتن با موهایش، همان کاری که زن‌ها در این جور مواقع که نمی‌دانند چی به چی است می‌کنند.

باندی که فولکس واگن در آن می‌راند ترافیک شد و اتوبوس ما زوزه‌کشان زد جلو. حدود یک دقیقه بعد فولکس دوباره رسید به ما. پسرهای آلمانی فوری دوزاری‌شان افتاد و صورت‌شان دوباره چسبید به

تعطیلات در آلمان

بیاید همین اول سنگ‌هامان را وا بکنیم، من هیچ تخصصی در زمینه تعطیلات ندارم. اصلاً از این جور پول‌ها گیرم نمی‌آید. شاید حالا دور بردارید و بگویید من فقیرم. مهم نیست، چون واقعیت همین است.

سی سالم است و در ده سال گذشته میانگین درآمد سالانه‌ام ۱۴۰۰ دلار بوده. آمریکا کشور بسیار ثروتمندی است، در نتیجه یک جور احساس ضدآمریکایی بودن دارم. یعنی حس می‌کنم دارم از چشم آمریکا می‌افتم، چون نمی‌توانم به اندازه‌ای که برای توجیه شهروندی‌ام لازم است پول در بیاورم.

به هر حال تعطیلات رفتن با درآمد ۱۴۰۰ دلار در سال سخت است و من دیروز اتوبوس سوار شده بودم که بروم مونتری و یکی دو هفته‌ای به عنوان تبعیدی از سان‌فرانسیسکو، بمانم آن جا.

حالا چرایش بماند. فکر می‌کنم خوشمزگی زیادی داستان را لوٹ می‌کند، چون در واقع من توی این داستان هیچ کاره‌ام. من فقط اتوبوس سوار شده بودم.

پنجره و باز نشانه‌های همان سندروم شیرینی‌فروشی - چشم‌چرانی قدیمی ظاهر شد.

این بار دختر پسرهای آلمانی را که با آن لبخندهای گل و گشاد زل زده بودند به او نگاه کرد و لبخند نصفه نیمه مبهمی تحویل‌شان داد. یک لبخند ژوکوند اتوبانی تمام عیار.

دوباره ماشین‌ها گره خوردند به هم و ترافیک یقه فولکس‌واگن را گرفت و عقب افتاد، اما باز دو سه دقیقه بعد رسید. هر دو تقریباً صد کیلومتر در ساعت سرعت‌مان بود.

این بار مو بور گردن سفید‌نگاهی انداخت به پسرهای آلمانی و بعد یک لبخند اساسی مهمان‌شان کرد و براشان حسابی دست تکان داد. یخش پاک آب شده بود.

پسرهای آلمانی حالا مثل دو تا پرچم توی هم گره خورده بودند و با سرعت صد کیلومتر در ساعت لبخند می‌زدند و اطوار می‌ریختند. خیلی خوشحال بودند. آه، آمریکا.

دختر خیلی ناز می‌خندید. دوستش هم فرمان را یک دستی گرفته بود و دست تکان می‌داد. او هم خوشگل بود، بور اما مو بلند.

تعطیلات آمریکا داشت به پسرهای آلمانی خیلی خوش می‌گذشت. فقط حیف که نمی‌شد از اتوبوس پیاده شد و رفت توی فولکس‌واگن پیش دخترها، اما این جور کارها غیرممکن است.

بعد دخترها پیچیدند توی خروجی پالو آلتو و تا ابد ناپدید شدند، البته شاید سال آینده تعطیلات بروند آلمان و توی اتوبان اتوبوس سوار شوند.

قلعه‌های شنی

در شبه جزیره پوینت ریز^۱ حصارهای عجیبی سر درمی‌آورند که مثل اثر انگشت‌هایی سرگردان در سواحل کالیفرنیا فرو می‌روند. چشم‌اندازهای غربی هست که همیشه یا در باد ناپدید می‌شوند یا ریشه می‌گیرند این‌جا که خاطرات سفیدپوستان پرتغالی قرون وسطی در آغوش درختان سرو، ناگهان بوجود می‌آیند و ناگهان طوری غیب می‌شوند که انگار اصلاً نبوده‌اند.

شاهین‌ها در آسمان مثل عقربه‌های کند ساعت‌های کهنه راه‌آهن می‌چرخند تا پروتئین سرگردان مناسب را این پایین پیدا کنند و شیرجه بروند و سر وقت ببلعند.

من زیاد پوینت ریز نمی‌روم چون، راستش را بگویم، دلم خیلی آن‌جا نیست، اما هر وقت می‌روم واقعاً لذت می‌برم. البته فکر نکنم لذت کلمه

۱. Point Reyes: دماغه‌ای در سواحل کالیفرنیا در شمال غرب سان فرانسیسکو. بادخیزترین و مه‌آلودترین ناحیه در سواحل غرب آمریکاست. به طور متوسط ۱۳۷ روز از سال مه گرفته است.

خوبی باشد، در واقع راندگی در جاده حصار کشیده‌ای است شبیه قبرستان‌های گم شده در یک اشباع معنوی نیمه مبهم و نیمه سیماب‌گون. آخر سفر معمولاً می‌روم به ساحلی به اسم مک‌لورز که آخر شبه جزیره است. یک جا هست که آدم ماشینش را پارک می‌کند و بعد باید در یک آب‌کنند کم‌شیب دنبال نهر کوچکی راه بیافتد تا برسد به ساحل.

کنار نهر شاهی آبی‌های مجلل و باشکوه درمی‌آید.

قدم به قدم آدم در پیچ‌های آب‌کنند فرو می‌رود و گل‌های عجیب و غریب زیادی می‌بیند و آخر سر می‌رسد به اقیانوس آرام و ساحلی شورانگیز، مثل عکسی از دوران زندگی مسیح، اگر دورین اختراع شده بود، و حالا است که آدم تکه‌ای از عکس می‌شود و گاهی باید خودش را نیشگون بگیرد تا مطمئن شود که بیدار است.

سال قبل، یادم است یک روز عصر با یکی از دوستان رفتم پوینت‌ریز و من واقعاً دلم آن جا بود و خیره شده بودم به حصارها و فروتر و فروتر می‌رفتم و لایه‌های انتزاع و آشنایی شبه جزیره یکی پس از دیگری باز می‌شد و شاهین‌ها چرخ می‌زدند.

ماشین را در ساحل مک‌لورز پارک کردیم. صدای پارک کردن ماشین هنوز یادم است. خیلی سروصدا کرد. چند تا ماشین دیگر هم پارک شده بود. حتی بعد از این که پارکش کردیم و ساکت ساکت شد، باز هم سروصدا می‌کرد.

آرام فرو می‌رفتم در آب‌کنند و مه چرخ می‌زد و می‌پیچید. سی متر جلوتر مان همه چیز در مه گم بود و سی متر پشت سرمان همه چیز در مه گم بود. و ما در فاصله دو فراموشی می‌رفتم.

همه جا پر از گل‌های ساکت بود، گل‌هایی که انگار نقاش فرانسوی ناشناسی آن‌ها را در قرن چهاردهم نقاشی کرده بود. خیلی وقت بود من و

دوستم یک کلمه هم نگفته بودیم، شاید زبان‌هامان چسبیده بود به قلم‌موی نقاش.

من به شاهی آبی‌های کنار نهر زل زدم. چه ثروتمند به نظر می‌رسیدند. هر وقت شاهی آبی می‌بینم، که خیلی زیاد هم نیست، یاد پولدارها می‌افتم. فکر می‌کنم فقط پولدارها از پس خریدن شاهی آبی برمی‌آیند و آن‌ها را در غذاهای مرموزی می‌ریزند که دستورش را در سرداب قایم می‌کنند تا دست بی‌پول‌ها به آن نرسد.

بعد یکی از پیچ‌های آب‌کنند را پیچیدیم و ناگهان پنج تا پسر خوش‌قیافه جوان دیدیم که مایو تن‌شان بود و پنج تا دختر خوشگل خیلی جوان را توی ماسه‌ها خاک می‌کردند. مثل تندیس‌های تراشیده از مرمر سخت کالیفرنایی بودند.

دخترها به اندازه‌های مختلفی خاک شده بودند. یکی‌شان تا آخر خاک شده بود و فقط سرش از ماسه بیرون بود. دختر خیلی خوشگلی بود و موهای سیاه بلندش مثل یک جور آب سیاه، مثلاً شاید یشم، از سرش روی ماسه‌ها جاری بود. دخترها از این که توی ماسه دفن می‌شدند خیلی خوشحال بودند و پسرها هم از این که آن‌ها را توی ماسه خاک می‌کردند خوشحال بودند. در واقع چون دیگر کاری نمانده بود که بکنند، جشن تدفین گرفته بودند. دوروبرشان پر از حوله و قوطی آبجو و سبد و آت و آشغال‌های پیک‌نیک بود.

وقتی از بغل‌شان رد شدیم و رفتم طرف اقیانوس آرام، محل‌مان نگذاشتند و من توی ذهنم خودم را نیشگون گرفتم که مطمئن شوم هنوز توی عکس عیسی‌نشان هستم.

ماهی‌های آن جا همه قزل‌آلای کوجولوی پانزده تا بیست و پنج ساعته بودند و گرفتن‌شان خیلی کیف داشت. من در ماهی گرفتن از لانگ‌تام رو دست نداشتم و اگر فقط یک ذره شانس می‌آوردم ده تا ماهی مجازم را یک ساعته می‌گرفتم.

تا رود لانگ‌تام هفتاد کیلومتر راه بود. من معمولاً عصر راه می‌افتادم و تا آن جا مفت سواری می‌کردم و دم دمای غروب که می‌شد راه می‌افتادم و هفتاد کیلومتر را مفتی برمی‌گشتم.

چندبار شد که زیر باران منتظر ماشین ایستادم و زیر باران ماهی گرفتم و زیر باران برگشتم. سفر در یک دایره صد و چهل کیلومتری خیس.

روی یکی از پل‌های لانگ‌تام پیاده می‌شدم و تا پل بعدی که هفتصد هشتصد متر پایین‌تر بود ماهی می‌گرفتم، یک پل چوبی که آدم را یاد فرشته‌ها می‌انداخت. آب رود تیره و کدر بود. ماهی گرفتن در چشم‌انداز باران‌خورده بین دو پل حرف نداشت.

پایین پل دوم که مثل یک فرشته‌ی چوبی سفید بود، رود لانگ‌تام به جاهای خیلی عجیبی می‌رسید. منطقه تاریک و افسون‌زده‌ای که تقریباً چنین وضعی داشت: هر صد متر یک آبگیر باتلاقی بزرگ باز بود و بعد رود از آبگیر در می‌آمد و می‌ریخت در یک آبراه تند و کم‌عمق و زیر درخت‌های درهم تنیده، توی یک تونل سایه گرفته می‌رفت تا برسد به آبگیر باتلاقی بعدی و من خیلی به ندرت اجازه می‌دادم که وسوسه رود لانگ‌تام بکشاند من آن پایین‌ها.

اما دم دمای یک غروب زمستانی بود که تا پل فرشته رفته بودم ولی هنوز چیز دندانگیری نگرفته بودم. چهار پنج تا قزل‌آلا بیشتر گیرم نیامده بود.

باران می‌آمد و هوای کوه خیلی گرم بود و نم‌نمک داشت غروب

بخشوده

این قصه با قصه‌ای به اسم «المیرا» دوستان خیلی صمیمی‌اند یا شاید حتی عاشق و معشوق. هر دو یک جورهایی مربوط می‌شوند به رود لانگ‌تام و دورانی که من نوجوان بودم و رود لانگ‌تام بخشی از دی‌ان‌ای روحم بود. واقعاً به آن رود احتیاج داشتم، چون همیشه نقطه شروع جواب سؤال‌های خیلی پیچیده عمرم بوده، سؤال‌هایی که هنوز که هنوز است توی جواب‌شان مانده‌ام.

کاملاً مطلع هستم که ریچارد براتیگان نامی آمده و رمانی نوشته به اسم صید قزل‌آلا در آمریکا که همه‌اش درباره صید قزل‌آلا است و شهرفرنگی است از قزل‌آلا در محیط‌های مختلف. برای همین خجالت می‌کشم که باز چیزی با همین مضمون بنویسم، اما این قصه را هر جور شده باید تعریف کنم و برای همین، هر چه بادا باد.

آن وقت‌ها می‌رفتم رود لانگ‌تام ماهیگیری و آن بالای کوه جاهایی بود که عرض رود اندازه یک میز عسلی بود که کتاب پرفروش سال را گذاشته باشند رویش.

می شد و بعید نبود که غروب شده باشد. به خاطر باران نمی شد دقیق گفت که ساعت چند است.

به هر حال، منطق بچگی خرم کرد که بروم و پایین پل در آن تونل های درهم تنیده رودخانه ای و آبگیرهای بزرگ باتلاقی بختم را امتحان کنم. برای رفتن به آن پایین واقعاً خیلی بد موقعی بود و من باید در دم می چرخیدم و فوری می رفتم که به هفتاد کیلومتر مفت سواری زیر باران برسم.

نباید کار را از آن که بود بدتر می کردم.

اما، ای وای نه، ماهیگیری را شروع کردم. توی تونل ها هوا مثل مناطق استوایی بود و من در نقاطی که آب از تونل می ریخت به آبگیر ماهی می گرفتم. بعد مجبور شدم توی گل گرم و عمیق آبگیرها با هزار مکافات این ور و آن ور بروم.

یک ماهی سی و چند سانتی از چنگم در رفت و من که حسابی ذوق کرده بودم جلوتر رفتم و رفتم و شش آبگیر باتلاقی از پل فرشته چوبی دور شده بودم که یکهو در عرض چند دقیقه روشنایی جیم زد و تالابی همه جا شب شد و من در آبگیر باتلاقی ششم ماندم وسط تاریکی و روبرویم چیزی نماند جز آب و تاریکی و پشت سرم چیزی نماند جز آب و تاریکی.

عجیب ترین احساس ترس سراپایم را فرا گرفت. در این لحظه من یک قندیل بلوری از جنس آدرنالین بودم که در زلزله شدیدی تکان می خورد. چرخیدم و مثل سوسمار شلپ شلپ از وسط آبگیرهای بزرگ باتلاقی، و مثل سگ از توی تونل های تنگ، دویدم به طرف بالای رود.

همه ترس های دنیا پشت سرم، کنارم، و جلوی رویم بودند، ترس هایی که نه اسم داشتند نه شکل، ترس هایی که فقط حس کردنی بودند.

وقتی از آخرین تونل دویدم بیرون و شکل سفید و مبهم پل را دیدم که در دل شب سر پا ایستاده است انگار با رؤیای نجات و پناه از نو به دنیا آمدم.

نزدیک و نزدیک تر می شدم و پل مثل یک فرشته ی سفید چوبی در چشمم می شکفت تا بالاخره نشستم روی پل و خستگی در کردم و زیر باران یکریز شب های کوهستان موش آب کشیده شدم، اما سردم نبود. امیدوارم ریچارد براتیگان بابت نوشتن این قصه مرا ببخشد.

عکس برگردان پرچم آمریکا ۱۸۷

می‌گردیم. جلوی جایی که فکر می‌کنیم خانه‌اش است ترمز می‌زنیم، اما حسابی عوضی آمده‌ایم. این جا عسل فروشی است.

سر در نمی‌آوریم چه‌طور همچون اشتباهی شده. فاضلاب‌چی کجا و زنی که پشت یک درکشویی نشسته عسل می‌فروشد کجا!

خنده‌مان گرفته، مردم هم همین‌طور. به خودمان می‌خندیم و مردم هم به ما می‌خندند. کمی پکریم، راه می‌افتیم و از این حرف می‌زنیم که آدم چه جاده‌هایی را در درون و بیرون خود باید پشت سر بگذارد تا برسد به جاهایی مثل صاحب بقالی شدن یا دکتر شدن یا ایام شدن با چاه مستراح یا این که چه‌طور کسی می‌خواهد عسل بفروشد اما او را با فاضلاب‌چی عوضی می‌گیرند.

در فاصله‌ای کوتاه و به شکل مضحکی روحانی، یک فاضلاب‌چی پیدا می‌کنیم که خانه است و دور و برش پر از وسایل لازم برای موفقیت در عملیات چاه مستراح.

سه نفر دارند کامیون تعمیر می‌کنند. دست از کار می‌کشند و می‌چرخند و نگاهی به ما می‌اندازند. از آن آدم‌های جدی باری به هر جهت شهرستانی‌اند.

«نه، امروز نمی‌شه. باید این کامیون رو درست کنیم که بریم شکار خرس.»

خوب همین است که هست، کاریش هم نمی‌شود کرد، می‌خواهند کامیون را درست کنند که بروند شکار خرس. چاه مستراح ما اصلاً موضوع بفرنجی نیست، بچه‌بازی است. خرس مهم‌تر است. خوشحالم برگشته‌ام کالیفرنیا.

عکس برگردان پرچم آمریکا

این داستان با عکس برگردان پرچم آمریکا روی شیشه عقب یک وانت شروع می‌شود، اما شما آن را نمی‌بینید چون وانت خیلی دور است و بعد هم از بزرگراه می‌پیچد توی جاده فرعی و می‌رود پی کارش، اما خوبی‌اش این است که داستان ما شروع شد.

چه خوب است که آدم بعد از یک ماه آن قدر غم‌انگیز در شرق، در نیویورک و جاهای دیگر، دوباره برگردد کالیفرنیا، بعد از آن همه عرق‌خوری و هر روز باران سرد پاییز و رابطه‌های عاشقانه‌ای که آینده‌های گویای غم‌هایش بوده.

حالا من و دوستم این جا توی ماشین در حومه شهر تنها کاری که باید بکنیم این است که یک نفر را پیدا کنیم که چاه مستراح را درست کند. گندی بالا آمده که نگو. همین حالا یکی را می‌خواهیم که نانش از چاه مستراح دریاید.

از این جاده به آن جاده می‌رویم و دنبال یک فاضلاب‌چی خاص

گذشته. از ده سال پیش تا حالا او مرده است و من خیلی فکر کرده‌ام که مرگ او برای ما نشانه چیست.

۱. او در یک خانواده آلمانی‌الصل به دنیا آمد و در مزرعه‌ای در جنوب داکوتا بزرگ شد. پدر بزرگش یک ظالم مستبد تمام عیار بود و با سه پسر بزرگش طوری رفتار می‌کرد که انگار هنوز بچه‌اند و با این کار آن‌ها را نابود کرد. آن‌ها در چشم او هیچ وقت بزرگ نشدند و در چشم خودشان هم هیچ وقت بزرگ نشدند. خیالش از این بابت جمع بود. پسرها تا آخر عمر توی مزرعه ماندند. البته ازدواج کردند، ولی همه امور خانوادگی‌شان غیر از پس‌انداختن نوه‌ها، دست او بود. هیچ وقت نمی‌گذاشت بچه‌هاشان را ادب کنند. زحمت این کار را هم خودش می‌کشید. برای پدرزنم، پدرش هم درست مثل یک برادر دیگر بود که همیشه می‌خواست از خشم بی‌امان پدر بزرگ‌شان فرار کند.

۲. پدرزنم آدم زبیلی بود و سر هجده سالگی در یک حرکت انقلابی علیه پدر بزرگ، از مزرعه رفت و معلم مدرسه شد و از آن روز به بعد برای پدر بزرگ مرده به حساب آمد. نمی‌خواست مثل پدرش، آخر کارش به کز کردن پشت اصطبل بکشد. سه سال در میدوست درس داد و بعد آن روزها که تازه ماشین فروشی باب شده بود، ماشین فروشی کرد.

۳. بعد، ازدواج پیش از موقع و به دنبالش طلاق پیش از موقع و بعد احساساتی که باعث شد این ازدواج مثل یک اسکلت توی کمد خانواده آویزان بماند، برای این که می‌خواست کسی نفهمد. حتماً خیلی عاشق بوده.

۴. بعد یک تصادف وحشتناک، درست قبل از جنگ جهانی اول، که همه مردند غیر از او. از آن تصادف‌ها که مثل حوادث تاریخی، زخم‌های عمیقی بر روح فک و فامیل مرده‌ها می‌گذارد.

هواپیمای لوس آنجلسی در جنگ جهانی اول

جنازه‌اش را در لوس آنجلس پیدا کردند، کف اتاق یک خانه کوچک اجاره‌ای، نزدیک تلویزیون. زنم رفته بود از مغازه بستنی بخرد. از این مغازه‌های «سر شبی فقط دو سه تا کوچه بالاتر». هوس بستنی کرده بودیم. تلفن زنگ زد. برادرش بود. می‌خواست خبر بدهد که پدرشان بعد از ظهر مرده است. هفتاد سالش بود. منتظر شدم با بستنی برگردد. داشتم فکر می‌کردم چه طور به او بگویم که پدرش با کمترین مقدار درد ممکن مرده. اما می‌دانید، مرگ را نمی‌شود پشت حرف استتار کرد. آخر حرف‌ها همیشه یک نفر مرده است.

وقتی از مغازه برگشت خیلی خوشحال بود.

گفت: «چی شده؟»

گفتم: «همین الان برادرت از لوس آنجلس زنگ زد.»

گفت: «چیزی شده؟»

گفتم: «بابات عصری مرد.»

این جریان مال سال ۱۹۶۰ بود و حالا فقط یکی دو هفته از ۱۹۷۰

هواپیمای لوس آنجلسی در جنگ جهانی اول ۱۹۱

بود و برای ماه عسل قطار گرفتند برای فیلادلفیا و یک هفته آن جا ماندند.

۱۰. سال ۱۹۲۹ که بازار بورس زمین خورد، بدجوری ضربه خورد و مجبور شد بانک‌ها و بقالی‌اش را که نم‌نمک دست و پا کرده بود رد کند، اما هنوز مزرعه را داشت، هرچند مجبور شد آن را هم فرو بگذارد.

۱۱. سال ۱۹۳۱ تصمیم گرفت برود توی کار پرورش گوسفند و برای همین یک گله بزرگ خرید و با چوپان‌هایش خیلی مهربان بود. این قدر مهربان بود که آن طرف‌ها برایش حرف درآوردند. بعد گوسفندها یک جور مرض گوسفندی گرفتند و از دم سقط شدند.

۱۲. سال ۱۹۳۳ یک گله گوسفند دیگر خرید و با ادامه دادن مهربانی با چوپان‌ها، شایعات را دامن زد. گوسفندها یک جور مرض سخت گوسفندی گرفتند و در سال ۱۹۳۴ از دم سقط شدند.

۱۳. به چوپان‌ها پاداش زیادی داد و از کار گوسفند آمد بیرون.

۱۴. وقتی مزرعه را فروخت آن قدر پول ماند که فقط قرض‌ها را صاف کند و یک شورولت تازه از زرورق درآمده بخرد و خانواده‌اش را بریزد آن تو و برود کالیفرنیا و از صفر شروع کند.

۱۵. چهل و چهار سالش بود و یک زن بیست و هشت ساله و یک دختر کوچولو داشت.

۱۶. توی کالیفرنیا هیچ کس را نمی‌شناخت و رکود اقتصادی بود.

۱۷. زنش توی انبار آلو کار پیدا کرد و خودش توی یک پارکینگ در هالیوود ماشین پارک می‌کرد.

۱۸. بعد در یک شرکت ساختمانی کوچک حسابدار شد.

۱۹. زنش پسر زایید.

۲۰. سال ۱۹۴۰ مدت کوتاهی رفت توی کار معاملات املاک اما بعد منصرف شد و برگشت دوباره حسابدار شرکت ساختمانی کوچک شد.

۵. وقتی سال ۱۹۱۷ آمریکا وارد جنگ جهانی اول شد او با این که داشت سی سالش تمام می‌شد تصمیم گرفت خلبان شود. گفتند سنش خیلی زیاد است و اصلاً و ابداً امکان ندارد اما او برای رسیدن به آرزوی پرواز آن قدر از خودش ذوق و شوق نشان داد که آخر سر برای آموزش خلبانی قبولش کردند و رفت فلوریدا و خلبان شد.

سال ۱۹۱۸ رفت فرانسه و با یک هواپیمای دواویلاند پرواز کرد و یک ایستگاه راه‌آهن را در فرانسه بمباران کرد و یک روز بالای خطوط آلمان پرواز می‌کرد که ابرهای کوچکی دور و برش ظاهر شدند و او فکر کرد چه ابرهای قشنگی و کلی پرواز کرد و تازه فهمید این‌ها گلوله‌های ضد هوایی است که می‌خواهند کله‌پایش کنند.

یک بار دیگر روی فرانسه پرواز می‌کرد که یک رنگین کمان پشت دم هواپیما ظاهر شد و هر چرخشی که هواپیما می‌زد رنگین کمان هم همان‌طور می‌چرخید و این طوری شد که در یک بعدازظهر در سال ۱۹۱۸ او با رنگین کمان در آسمان فرانسه پرواز کرد.

۶. جنگ که تمام شد او سروان شده بود و داشت با قطاری توی تگزاس می‌رفت که مرد میانسال بغل‌دستی‌اش، که پانصد کیلومتر با هم حرف زده بودند، گفت: «اگه من مثل تو جوون بودم و یه خرده کیسه‌ام پرت‌تر بود، می‌رفتم آیداهو بانک می‌زدم. بانکداری توی آیداهو آینده‌اش طلاست.»

۷. پدرزنم دقیقاً همین کار را کرد.

۸. رفت آیداهو و بانک راه انداخت و چیزی نگذشت که سه تا بانک دیگر و یک مزرعه هم آمد رویش. حالا سال ۱۹۲۶ بود و همه چیز ردیف بود.

۹. با یک خانم معلم عروسی کرد که شانزده سال از خودش کوچک‌تر

۲۱. زنش صندوقدار یک فروشگاه شد و هشت سال آن جا کار کرد و بعد یکی از معاون‌ها رفت و خودش فروشگاه باز کرد و زنش هم رفت پیش او کار کرد و هنوز هم همان جاست.

۲۲. حالا بیست و سه سال است توی همان فروشگاه صندوقداری می‌کند.

۲۳. تا چهل سالگی خیلی زیبا بود.

۲۴. شرکت ساختمانی عذر پدرزنم را خواست. گفتند دیگر پیرتر از آن است که بتواند مواظب دفتر و دستک‌ها باشد. گفتند: «دیگه وقتشه بری گوسفند چرونی.» پنجاه و پنج سالش بود.

۲۵. همان خانه‌ای را که بیست سال در آن زندگی کرده بودند اجاره کردند، هرچند یک موقعی می‌توانستند بدون پول پیش‌پرداخت و پرداخت ماهی پنجاه دلار، بخرندش.

۲۶. وقتی دخترش می‌رفت دبیرستان او آن جا بابای مدرسه بود. دخترش او را توی راهروها می‌دید. اما توی خانه در مورد شغل او به ندرت حرفی زده می‌شد.

۲۷. مادرزنم برای هر دوشان غذا می‌پخت.

۲۸. شصت و پنج سالگی بازنشست شد و با تمام وجود چسبید به الکل و مخصوصاً شراب شیرین. دلش می‌خواست و سکی بخورد اما وسع‌شان نمی‌رسید. بیشتر وقت‌ها می‌ماند خانه و وقتی زنش می‌رفت فروشگاه، یکی دو ساعت بعد، رأس ساعت ده، شروع می‌کرد به خوردن.

۲۹. روز می‌گذشت و او آرام آرام مست می‌کرد. همیشه بطری‌هایش را قایم می‌کرد توی قفسه آشپزخانه و با این که تنها بود دزدکی از آن‌ها می‌خورد.

به ندرت پیش می‌آمد کثافت‌کاری راه بیاندازد و همیشه وقتی زنش از سر کار برمی‌گشت، خانه تر و تمیز بود. البته کمی که گذشت راه رفتن و سواسی مست‌ها، که با دقت سعی می‌کنند نشان بدهند مست نیستند، به او هم سرایت کرد.

۳۰. زندگی‌اش شده بود شراب شیرین، برای این که واقعاً دیگر زندگی‌ای برایش نمانده بود.

۳۱. عصرها تلویزیون می‌دید.

۳۲. روزگاری در جنگ جهانی اول، توی یک هواپیما پر از بمب و مسلسل، در آسمان فرانسه با رنگین کمان پرواز کرده بود.

۳۳. «بابات عصری مرد.»

از کتابهای نشر مرکز

- شصت داستان از بوتزاتی / دینو بوتزاتی / محسن ابراهیم
 کولومبره / دینو بوتزاتی / محسن ابراهیم
 لاتاری، چخوف و داستانهای دیگر / جکسن و دیگران / جعفر مدرس صادقی
 تاج نقره‌ای / برنارد مالامود و دیگران / فرشته توانگر
 وقتشه با من زندگی کنی / جویس کرول اوتس / مهری شرفی
 باد می‌وزد / گردآوری و ترجمه فرشته مولوی
 وطن فروش / سامرست موام / دکتر علی محمد حق شناس
 آمریکا وجود ندارد / پتر بیکیسل / بهزاد کشمیری پور
 آخرین خنده / دی. اچ. لارنس / سعید سعید پور
 یک درخت، یک صخره، یک ابر / مجموعه نویسندگان / حسن افشار
 ۴۳ داستان عاشقانه / ولف وندراچک / علی عبداللهمی
 آواز عاشقانه / جان چیور / میلاد ذکریا
 در میان گمشدگان / دن چاون / امیر مهدی حقیقت